

1955

۱۵۹

قطره در دهان
 هر روز سه بار
 در وقت صبح
 و عصر و شب
 هر بار ده قطره
 در آب ولرم
 حل و بنوشد
 تا شفا یابد
 و در وقت
 خوردن و آشامیدن
 در آب حل و بنوشد
 تا شفا یابد

١٦٩

[The page contains dense handwritten Persian calligraphy in Nasta'liq script. A prominent horizontal red line is drawn across the upper portion of the text. The ink shows signs of age and fading.]

[illegible]

در این کتاب که در این کتاب است



این سینه ام را ساز قافیا
 که عشق نغمه بر آتش افروزد
 مرا از جاده تاریک میسازد
 که تا که دو غم به سر کفایت
 فی کلکیم جنون دیگر انگیختن
 ز باقی ده که خون طوطی زخم
 نهادن آتش را بر اینج ویرود
 دی و یوسف و یوسف و یوسف
 زمان مغرب سبزه ز شکر

میسوزد آتش در میان دارد
 به ماری در نظر دارد و ضیالم
 کمال الطیف رنق به نغمه
 فی کلکیم رنق خون تر از باز
 میان جبهه با لب و توتنه
 بیاساسی سترای بر سر در حاتم
 بر اینم باز خون کشیده حاتم
 و ما غم است در میان دارد
 چمن هر داری دارد و نه علم
 بجا از زنده ام خوش و خوش
 بنظمه است و خوش و خوش
 که نغمه سازد و بهر بند
 که در دل یک شود و خوش و خوش
 سرایم قل هو اللهی و قلها

گلزار آینه که در مغرب زبان شکفته بان

بنام آنکه نامش عشق نشان است
 زبان در عرض شکرش عابدان
 خرد و روانه تشخیص و دانش
 نه استغفال با حال و راه
 نسل بیا که صبح و شب نام
 بهار را بر طغش کل بدین
 بود چشم نور و رخسار
 بیاز که سر ز دستانش
 بنام آنکه نامش عشق نشان است
 زبان در عرض شکرش عابدان
 خرد و روانه تشخیص و دانش
 نه استغفال با حال و راه
 نسل بیا که صبح و شب نام
 بهار را بر طغش کل بدین
 بود چشم نور و رخسار
 بیاز که سر ز دستانش

۷۲۱

پرو با بهشت محفل است علیهم
علا فرخ بالین مهفت خسته
زینها جمله آدم بخور مقصود
نداند که حلقه عاشق مد تو صد
بیست شریخی نه بنما
بدنه جان ز نسیمای غایت

میدان صبحی یافت

سفاقد از قلب و علم را
که دریا زاد شود مرغیت
چو کوه دورم از کنعان
بوج بحر عشقم آشنا مع
میونی ده که از هر استخوانم
چونون ده که اشتیاقم که دم
شربت ابر از رقت برکلام
کز اول سبب شیطان خود را

نظام عالم را این هفت کوه
 غرض از نور حاصل سوخته
 و علی از مهر بنود زره و نوب
 در هر بر ویم از توفیق یک
 که نوید از اولم نقش نمایان
 از بهار در شام نداشت
 نوافع هر فرد مهر بر بیار
 ستانم یوسف حشر بقیت
 بر آرد یوسف انصاف
 که آلاب نم و طایم بیدار
 فروز شمع سواد بیجان
 به مندر دل تکر برادر کردم
 فتن برق بعد خوان کتاب
 بود مقدر جام کلام را

نکاهم در تلامذمان شفت
 و لم یمن و انه تسبیح کردن
 قیام چون پنهان پیچیده
 بدیه بای خوشبدر و خود
 بدیه عشق که جان افروز باشد
 رضون دل کند لیکن بهمار
 و بدیه حقیقت رجا نش
 عشق چون ذوق خودی باقی بقوام
 تا از عشق که دیگر در شهوت
 عشق عشق که یوسف را از کنایه
 بهمان عشق که بخشد زنده گایه
 تا آن عشق که حسینه را ز جویه
 بهمان عشق که قجوشش تو بایر
 خداوند از شام بلم امروز
 عزیز و عالم چون نور مرشد

کستم یوسف صفت از ملک است
 ولی آنگاه که در گهت کوهان
 جوهرش بایش در کوهش قدم نه
 جبین چون معلا در سجود
 جوهرش آه عالم سوز باشد
 زلفش سینه سازد لاله دارم
 بهار نازش خاک نیازش
 سپهر خال شکلی زرد گاه
 بیایا دید ز امان عفت
 بحر آورد درش غنای
 زلفش حیاتم را جویا
 کند بهشت شراب کاموان
 بدقت وصل مرغوشش تو شک
 دمان نور صبح علم عالم افز
 نازش آسمان تا خونی تو شک

کجاست از کسوف قیل و قاش	عروجش بر بروج جاش
نشان علم که چو بلبل از دهنش	جبل بر چو بلبل از دهنش
احسان علم که بر نمود نمود	و در نورشید حال از سببش
نزد و زده ام که قابلیت	ولی فضل تو در دست است
تو در آن بود و من نبودم	ستودن من زبان سودم
خشم بر خشم آتش ز برق	اگر دود به کبر شمع است غرق
با بر ایم آفر چون نگار	تو بود آفرش کردید کلزار
نحیط عصمت چونند شمشیر	صدق شمع چاه و یوسف کشک
ز لطف مشک کرد و شیشه	ز قدرت شیشه کرد و شیشه
و ما غم از غم زهوش در غم	حکمان از شمع فکر سازد روشن
که تا کرد و دلیل راه معجز	نمود بر نام دل ماه معجز
شکاف نام معای و حکایتی	کعبه روشن است بهستان و دیاتی
سرا با لفظ معجز ز همان	بحرق بر زبان همه زبان
کنند فکر تم را در سبب	که بنمود و معجز
شهادت بر فرزند خویش	شوم تا این از شاه سلطان

شوم این شرفش سلطان

چه علم سلطنت شام کنایم	که صبح رحمت باشد بنایم
بشکرت کرد و هر روز با هم	سر سوی کجا گفتن تو نام
تو که من دین غفلت آید	بود کار توان و حال من این
که انعام و کرم غافل تو کرد	اگر عاقل و کجا بل تو کرد
که بشم من که باشد خستیدم	اگر در هر چه ارادت ندارم
محمد را کجا بود خستیداری	که شد و در بنوت را ندارم
با صادق چه در چه با صادق	این در کشتن من با جاست
نمودند از بانم را نگار	چو خورشید بود بدست معجز
بر من من بین بر غفرت	ز من توان نیاید از تو بفرین
بیا مطرب با بنگ و در بر	نواز کن ز غم و بخود ساز
ز نعت مصطفی سر کن هر روز	وزان در شام افکنی هر روز

سیر و در کجاست وقت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

ز ما که این زمانها پیش است	نشانها جمله عقایدشان بود
شعاع مهر در صبح قدم بود	فروغ ماه در شام عدم بود
شمارد و است آتش لیک و نیک	هوا را بود جان ز ترس نیک

نام شاعر
صادق

عاشق

بکمال علم و ادب حیرت	بکمال علم و ادب حیرت
کسر عالم که او را نیست عین	کسر عالم که او را نیست عین
که تو نگوئی و آن در کجاست	که تو نگوئی و آن در کجاست
ز خوف کذب چون شکم آبکیان	ز خوف کذب چون شکم آبکیان
به حق معروف میکشید پیچود	به حق معروف میکشید پیچود
جناب کبر یا کبر یا کبر	جناب کبر یا کبر یا کبر
کمال و بختیست مفهوم	کمال و بختیست مفهوم
دماغش یافت از مغز نور	دماغش یافت از مغز نور
همان که در شب و امان شود	همان که در شب و امان شود
که ز کج خود ناخوشانه بود	که ز کج خود ناخوشانه بود
که از جسم تو جان یا یافت آدم	که از جسم تو جان یا یافت آدم
تو خود در در چشم مردم	تو خود در در چشم مردم
بود نور در آن چون آتش	بود نور در آن چون آتش
به طبعش کل عالم به دست غیب	به طبعش کل عالم به دست غیب
تو نور بود باغ انهر	تو نور بود باغ انهر

مطلوب

نورانی

خط خیز زرقان و نور است	خط خیز زرقان و نور است
بکس که شود از زنجیر است	بکس که شود از زنجیر است
نمود که هر کس که دید و جیب	نمود که هر کس که دید و جیب
نبرد و در سلامت خود محبت	نبرد و در سلامت خود محبت
به بختیست عالم با صحنه	به بختیست عالم با صحنه
اگر نیکست و در بد عالم است	اگر نیکست و در بد عالم است
که باشد بولوب با تو سیر	که باشد بولوب با تو سیر
و یا حکمت بر آن که دیده مایل	و یا حکمت بر آن که دیده مایل
مرا خود نیست که آن است ظاهرت	مرا خود نیست که آن است ظاهرت
ز آه دل منم و زدم بر وزارت	ز آه دل منم و زدم بر وزارت
که عالم و بر اندر مکان بران	که عالم و بر اندر مکان بران
و این از در و از رخ جهانم	و این از در و از رخ جهانم
چنان بینم که در دل بران دارد	چنان بینم که در دل بران دارد
بود در ز کج چون آتش	بود در ز کج چون آتش
که درم سینه و ز کج چنان	که درم سینه و ز کج چنان

نورانی

به دشن تالیدم محل شوق	نفسه کرد و دول منزل شوق
چو فخر با نهم بر راه سینه	روم منزل بمنزل تانندینه
بش آلباس از سر بر ارجا	روم این راه پیر سر بر ارجا
کجا مدح ترا گفتن توانم	در لغت ترا سختن توانم
و لا شوق توام در دوران سا	که کلکم دار و اینک ترا عجبانه
بیام طلب بهم وزیر و گر کن	چو تار فقه ام زیر و ز بر کن
که از خوش براق تالیدم باز	بمهر لاج سخن کرد و فلک تاز
نور باغین سخن بشرف	کوهر فخر باید تحت مهر عرج
شبی از نیکو دهم فخرش خوش	چو کیو بر فخر در بنا کوشش
شیر فخرش فزون از لیل فخر	فروغ انجمنش روشن تر از بدر
چو شب در فلکش آب حیات	سواوشن وصل را فخر ابرار
غبار سر بر رخش ختم تحقیق	سواد سخن نمون توفیق
نیشتر چون مهر خوشتر بفر	هوایش تازه تر از سنبل تر
سینه تاب و لا دور از دم صبح	بصورت شب معجز تر از صبح
ز همتا بشن کنان عوار بیتاب	نشان رخ بهر خوشتر از تاب

نمودنی

بر تالیدم عجز و تر	ز فکر تیر فغان خوش جلوتر
بران بر تالیدم بش کند کرد	شهابش گماند هرگز کرد
رسیدن هم خوشش در دین	هریدن و در خون و در از رسیدن
ز سریش غیر از شب مدتش	ز بالیش سینه شبیل شوش
نما از شوق با خون بر نگاش	هلال زمین مهرش ز آفتاش
بسو سحر اقصی شتابید	دران برج فخر چون مهر تابید
نما ز شکر در انجا ادا ساخت	وزان برون شده بر آسمان ساخت
چو از جسم زمین آنجا آور	بجسم آسمان و امان آور
بر تالیدم از لباس نک شبیه	چو بوا فکند در بودق منزیه
ز قید بیت اقصی دامن جید	ز فکر تعبیه لبست او
بیک رنگ صانع چون خوش جود	که بخت جان با شمس جود
فلک که در سرش کیان جوهر کا	کو که بهر فشان میز تابا
به یک ساغر فیض و کرداد	سهرش بر در پشته داد
چو آسمان فلک نور و کربافت	دران فانوس شمع و کربافت
به نیشتر از فیض ز مقدم	همه صبح بخیر از دم

در آتش خشن بر پیش نهاد	که در شمش فلک کس نموی
چنان از نه فلک بر چیدمان	که از فاخته فی شمع تابان
رسید آنجا که جانش نیست جارا	در آن محراب اندر هر خود هوارا
چو بر بل چون بالی نفس سخت	ز خیرت شمع نوازش بر داشت
ز شاخ سدره بر زرق زرق	نهاد آن شرف بر لبش کوش
ز خود کردید پایه پایه بر تر	هر یک پایه جسم جان دیگر
تکلی بر تکلی اوج بر اوج	طلاطم بر طلاطم سوج بر سوج
بر افکش هوا با صر و صحت	زوق و آتش نادر یای خورشید
چنان در و لعل او نه انکار	که خود هم رفقه بود زیاده ادا
بل پر دانه چون سوز در حقیقت	آهان شمع است لبس بر دانه نیست
خوش آن عاقل که در جبین	که با شوق خود وصل و خود فصل
که از انبیا این ربه دادند	پس این تاج خوش نهادند
و خوش و جوهر و در کشت	از آن فرصت که کوشش داشت
هنوزش ز نسیم طلف دام	هوا بر خانه چون جاک کرپان
هنوز از حلقه زنجیر آند	ترفته ناله افتد اکبر

سکاهی که بود این سیر سیران	خیال بس بر او دین کربان
دل چو که نور هر نگاه است	چو جانش من از فکر است
چو این سیر باشد از تجب	لکن بر قدرت زلفان تجب
بیست سر صدق و یقین	بجای هم بر چون در کعبه دین
که شاه دلم بر تخت تکیه	نشیند بر خلافت ایچو میر تقی
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> نشین من بر کمر سنگیت بو کمر صدق و یقین </div>	
ابو بکر انکه در مسجد خلافت	شمره بود از نشام خلافت
بنوت کرجه شد چون مهر نیا	از آن صبح ولایت کشتنیا
محمد قناب او هو ما هست	بر آن خود ناز غنیش کشت
چو به لیر از نور یقین	مدینه دار برج مهر دین
باور یک خلافت بعد قائم	چو شد مهر دار اسم عظم
از او در کفین زینت گرفت	ز فوج بعد نور نشیند گرفت
دش در یار تصدیق زیارت	علاش که تر صدق بیان
سازد و جوهر در کفین	علاق از جوهر کفین
قیامش خود چون سحر دین	از عیش قلمه نور اب دین

تپش خلق چنانچه	که در آن هم نشاند یوسف
حسن خلق که پیش نیاید	بجز بر کل بر خلق خشنم
نبی را بجز در در کرامت	از عظمای نبوت را ولایت
منزه بود از نقصان کاش	شهادت شاه جرج کاش
زمن آن چهار خلق آید	که هشتا شهادت یکین
نماید عاقلان را تنوع و بیان	طبعی بخش از نور حیوان
از هر طایفه از توانا رست	جوانوار حقیقت از نیست
نیامد از توحید نبوی محمد	کل از جنت خوی محمد
از قولت قول احمد بود کلام	ز فعلت فعل او کردید صدام
در خلد از نیک خود یعنی نزد او	با و صانعی آیت بودی
هر چون بنده کینیت جویا	که غیری با نبی بود محکم
بیاست سر ز در آید ده	آن ساق کوش بر تر دم ده
بر آرم نازبان چون از ده	نیا که با خورشید کار زاری
سید و از حقیقت از حقیقت	کرم شد به بر الزام خورشید
علا و در خلافت را چهارم	مسیحی از یحیی خورشید

خلافت خاندان بر خورشید	شاه بر نبوت محمد
از آن شد همه بر سر عظم	که تمام بر سرش بود خاتم
علا را یکی یک نور خواهم	که در ماه و از مهر داشت
چون کرند آل نبی را	بدان مولای هر مولا علی را
بجای آمد که گردیده آگاه	از هر نسخه من گفت مولای
از روش که درین را قوی	بیا آید زبانه زور بر پشت
بر برق افتاد با الحقا شش	هوا و غریبش در کارش
بود از دست هر جادیت فوج	نور شش هر تنوع آیت فوج
که شکر جو جو صبه شد را	یکه در آن پنج تن ال عباد
از آن چون شکر خورشید تابان	بر آوردند سر و سیک کربان
در شش از جمله نور شد	از آن سو خفته آن پای بود
در یحیی نبی از بانی توفیق	علا را نبی چون نور از شرق
کعبه بر تنه چرخ شافیه	ز اهل ستم نه از خیمه
نه هر علم و نه در آن	از و ظاهر شد ما شما کلام
تو بر شش معانی حقایق	تو بر شش شش بستان در میان

بیدار سخن کو از نوای	بزرگ بر دوش برین ادا
حرفی قفا و شعرش که بکار	بنظم فرس که با شکر
مشرعش به بقای کام است	اشاره شاه چون شاه کلا
و نه چون سخن ز کین مستعد	مر چون زید در طبع موند
قبول تربیت در دهن	استان در بنوع در و خیا
و نه سخن را معانی که در	بست که فخر چون مویا
و نه فخر بکار تازه کرد	چشم تربیت به یوم فخر
سراپا نشاء صبا بر بنوع	شده بکاره مست بجا تحقیق
کنا او بغل حشر توارد	تکم در دست در هم چون عکا
تا به آهوج در فتنه شکر	سفا غریب هم بجز ز سار
ز غرور کوه سخن در ربا	بیدان قصاید کمر در ایم
مستعدان تحسین از غنی	تایم خجسته ناصر علی
که نام خجسته در شوش کلا	و یکین خجسته در دلا
که خجسته سخن در منصب	بد گفت که در عهد مین
زبان چون از نوع شمع	تر چون لاله مینوشن

کبریا

کتاب کافه معانی جفا	کفی روشن بهستان جفا
کفی طوطی صفت شکر بیان	و می خودی لیب بهستان
به بحر غزل بسیار گفتی	در نظم قصاید نیز گفتی
کنون اینک از مشنوی کن	بدین قانون نوی مخفی کن
و سخن برین معنی بکن	بد و هر یک شایان عالم
مرتب دستها می نمودند	لبی در مدح شاهان کنون
کسانه نام نیک غمجه است	در اوراق سخن بفر
در مدح خود و در پی بستی	کسی محمد شمس را کشتی
رو نام شکر از نفس ختم	نگر در یک زاو زنی کبر
تو به بر جبهه زدن نقش معانی	که مانده از تویم نام جو مان
بشکر نام شاه عالم	کتابت در بغل کبر و جفا
شود و بهین حرف نیش	کتابت در لغات معنی ز جفا
بدوش قصه برفت نجیب	در معنی خدای زیکر یاد
ز دیو قصه تا این حسن است	قبای استی که به نیش
شود از قصه تا قند مکر	سخن زده ستان شکر

کبوتر طوطی شیرین آفتاب	سخن با لعل باغ یافت
برفت از دلک خورشید	ز بهر غنیمت خزان رسید
کسی این قصه زور جا آورد	جهان را دست شیرین کرد
بهمن مسیح سخن را فیهر تحقیق	به او نشنیده منعمون توفیق
خفا کشید و بوی نه خشم	همین غوغا بر کعبه نام
در این قصه زور نظم است	و زبان در قدر عهد و عهده است
مرصع کرد و گفت رستای	نشاند و سخن بوقت بیان
ز غنای سخن در فیهر زیاده	بیشتر نگه دارد درین شایه
هر دو در بود و دست هر دو	سخن را تا نظم هر دو
کجا به غنیمت در عالم شکفته	کوتاه سخن را بهشت شکفته
ولی این در ده هر شکلی	شدین با در ده هر شکلی
بود و سخن غوغا ز بهر	بیشتر اهل باطن جلد و نه
شد هر کس عشقش بود	کنند بر یک سوز و شک و کینه
ایستاده و عشقش از ده	بهار تازده و او را قیام از ده
ز بهر کار کشت و تازان بهر	ز بهر لیلیان و دیگر ترسیده

همو این معنی بدل مقبول افتاد	زبان که سخن مقبول افتاد
همو در مسیح قلم شمشیر	سواد و سخن روشن نمود
شاد و سرخس سر معنی	نمودم با بهار شاد معنی
به غنای سخن فیهر نشانی	کدامین جا گوش بهر شنیده
زمن هر کس جوید نام یابد	که چون نقش کین از خود برد
طریق بدست نامر سپاس	ولیکن همچو علقه نام در راه
همین علقه که خالص باشد	بنیاد اندازد این شیخ الاسلام
پایستازن در جام افیون	بد افیون مکتوبش اهل سکون
چون عشق تا بیدار کرد	سر و دست و دم بیدار کرد
چو شید صبا سخن را	
نماند کیفیت عشق	
هر کس شور و لبوت عشق است	فیهر کعبه تا بهوت عشق است
که ساز غنای بهنگ هر روز	و هر روز بهر فیهر هر ساز
همی همچون شریک شکسته	دی بهر بهر و شش شکسته
کسی که دیده و هر شبیه کل	در هر فریاد و در منتظر در بلبل
شیرین شیشه معنی به عشق است	برای و فضل هر روز عشق است

چند نام دیگر که در این

و کشته چو سگش پس مویش	چونک کمان خمیر زده خوش
مزد زده هر دم نقد مغن	مهرش در لکن نشان
که بر بنده صرافان گفت	شور بر سر است که در دوزخ

حکایت کبریا فی الشی

یکی قلوب معبر لعل قلاب	که داد در بر بر سر کباب
داشت که چو نقش مهر سندان	و لقا هر کس باطن ن
خاندان داشت در سر چو ن	وزان سودای فانی ن
بدلان زرقا و جاده بگرفت	کلاه رفوت و غلام گرفت
نخاکا بود در نهان چو ن	شهر و بیج و دوزخ ن
قضا و کمالا شش ن	بدید ز جاده و ز یاد و ن
بیا شش چون بر دوزخ ن	کوبش شکفت ز دوزخ ن
که این کمالا کور کس ن	و یاد ز دوزخ و در بر کشید
یکفت این نیت ن	قبلا و جاده را من ن
بغیر شب ن	همین روز سیاه شش ن
که لاف بود و بهشت کربان	رسیدند ز دوزخ و ن

و کشته چو سگش

چو با هم و بر گشتند و	و در دوزخ شدند و
مسقط قلب خیر مذوق	همه سوار این گشت انجا
بنقد ویران دوزخان میار	لکن نمودن چو س قلوب
چو باطن و لعل نیت ظاهر	نماند هیچ سر بنفقه و ن
بدین قلوب و ن	و با خواست و ن
بیا شش و ن	که بر یوسف بنقل خیال
رسیدند ز دوزخ و ن	چو بر سر شمع و ن

و کشته چو سگش پس مویش

عقلی و کور و نیت محض	عزیز خانه آیات محض
بدین راه و فکر و نیت	حسین بر نهان و نیت
که چون صبح العقیوب نیت	شد ز مهر نیت و نیت
ز شام آمد بر دوزخ و نیت	بگفتان و نیت و نیت
و صبح خاتم و نیت	علم ز دوزخ و نیت
بنان گفتان و نیت	که در دوزخ و نیت
همان و دوزخ و نیت	ز شام و نیت و نیت

درین حق هیچ پند و خواند	صلوات و دعوت جهان
مقدور شد و دشتش از شیر	بچه خوشید صبح و بیدار
و ماضی و نهشت از بوف کز او	ازین که داشت دور از زانو
شیخان همه کردند سعادت	شد از بوج رحم برون بخت
کماله کوشش از شیرین نور	بر و پا چو شمشیر و ایستاد
زیر در نهان چون ملائکت	فروغ بخت تخت مهر خشت
کوشش در کنار از مهر و دار	هوان کردن که کرد مهر و دار
و در نیمه کشت تیر و ناله	بر و ناله فروغ و بیدار
بنامان دان کل کشت و ادب	که کور رفت در جنت و کور
و کشت کشت کشت کشت	خندان که خفته کرد و احل کفن
شمع عارفش از این دنیا	نهر میشت بر پروانه بالید
چو دید از نور و غیبت و نور	ز کوشش شوق او را ناله ناله
غیبت حسن کشت کشت	ز کوشش خوی کلر از کردید
مقدور است حق از سر نه نور	بخت هم از ضیای طریقه نور
ز شوق آن در حسن و حسن	نهان و نشان در غم بود و غم

که ای کاش

که ای کاش که سر می کردی قلم	لش فکش زهر چاه بخت
نهر جنت لبستان ماز	کشتش جوش طرود و دشت
نماشش نمیدم نشو و نمک	و از عیون ز کوشش عیون
و سالانه جهان طر حوانه	کل عیش شمشیر ناله
ز کوشش ماز و در کردید	قضا ساقه عیون و کوشش
چو چون دید طبع نهر پرور	ز کوشش دور و دور کوشش
بخت هم کوشش و چون نور	که تا کوه و دشت و عیون
کوشش سید از کوشش ماز	و کشت کشت کشت کشت
ز کوشش چون ماز و کوشش	و کشت کشت کشت کشت
غیبتی چو شیرین ماز و کوشش	سبای نمک کشت کشت
بر بر سر کوشش از کوشش	و کشت کشت کشت کشت
لش از کوشش که سید و کوشش	ز کوشش خوی میکشت کوشش
کوشش که سبای کوشش	و کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش	و کوشش کوشش کوشش
ز کوشش کوشش کوشش	کوشش کوشش کوشش

بدین ستر بمان مهر افروز	سیر میر در درخت شاد
نه لاله قاصد مهر یقوب	دل از صنم و شمشیر
چو صنم کمانی مستور	نبود و بد جام کردید مالد
خواجه چشم بوی فخر تو	بچه کاکش در چرخا
از این جمله نماند دور کشت	مهر باده باشد کاه زند
و لم نیست یاب کشته	نور آشکارش یک کشته
بیه خفت که در دم در بر آید	بیک چشمه ام جان و آید
چو تو ام کشت زین بخت	مکدرت عشاق کاینداره
ز چرخ با بخود چون آید	چو چرخ غم سپاس کرد
شش در جهان شود بخت	که در خواب نشاندید بخت
تقدیر است بخت بخت خلق	چرخ با در دیدار بخت
و راندم بود مهر خاورین	چرخ این شمع آید بخت
کمانه افروز می شود	بخت بخت شمشیر
خدا این بود کور انجیل	غلام خود را تقدیر
بدین شعله مهر شمس	که شاید بیا بخت

در این

از صبح با ده این رنگ تدبیر	فقد شاید بیای عشق
باین آرزو سر و باغ صفت	نه بد زین فکر عشق
باز آواز دود استند میر	توان مرغ هوا را کمر
بدین ماضی توان هم عقد	مگر آن عقد کور خدا
چنان تر ماضی امروز دریا	نمود و عقد عقد مهر
یک صندوق بود او در چوبینه	هر چه نام آن یکینه
کمر بند مرغ بود ز اسحق	در آن چون مهر و صندوق
چو بر روی طبع خوب فکند	نشان بر صفت گرفت
بدان حق میان است آن	کشید بسته بر نادر
سوار زیر یکا شش آن کمر	میانش از بالا نیز برست
چنان بست آن کمر در ده	کمر آن موی نشاند
سحر بون غنچه نور شب بخت	بیکر و شب از روی
غروب تازه شد ز کس و	بش بخت بود
چنگ کون طبع کورش	چنان که رنگ و گل
چو آتش در دهنش	تندر زوین بر از

کمال حسن و جمال یافت قدر
 کمال مهر پیشوایانست کیش
 لب لعلش بجام ولیک خل
 غمگین بکودش تعلل
 در آغوشش و بخشش غم بخیر
 لب و دم کرد چشمش داشت عیار
 بجای کرمه معشوق به رفعت
 نزد پیشوای کور و رفتی
 لبش از زنده در کین نیکو
 ز روش حسن حق جان بود کور
 جمال تو در این چنینه صید
 بیاستاد و بهماشده رای
 در خفته آه من تا نرسد کور

بیایند با شش گشت بدر
 نشان ملک یعقوب شاه
 در آغوش سالک در پیش مجور
 ملک رو بدیدی سودش
 بر ندان غم نه به از خندان
 و با خود با پدر بودش جای
 بگذشت یک پیش از ابر
 زلال مهر چشمش نور رفتی
 و لشخ کن گشته از ترکان
 زین یعقوب و از پیشوایان
 ازین کیش کل تحقیق می
 بگذارد خیر المیزان
 جوهر کبر و جلال نه کور

الحی که در آن سخن در صفت و ذوق که عجب یاد فرمود و کس بی او نمی تواند
بفهمد علی بن ابی طالب

شنیدم ای عزیز جهان را یعقوب
 بگردون کمر شیدی نشاندار
 شکوفه جهان شد از قشع نو
 ربیع خوش طالع و مع اشته در
 و دندی تابان رخ گلدرشته
 و در حق اصل فرشتی چون طریقت
 بدشتاش ملک کجی چهره خان
 جویا یعقوب بخشیدی غلغله
 از آن طوبیای که شاخ و سبزه
 جوان کوه - - - - -
 درخت نسل چون یوسف بزرگ
 سهراب با سپرد قدیر و اخف
 زویر شاه خورشید رخ و جعدان
 جویا رخ شد و زمان چون تزار
 ز بلبلان طالع یعقوب بکشاد

و در حق از زمین کاه یعقوب
 بگردون کوهی جویا رخ
 ز بخت نظر فرشتی نو
 ز خاک سایه جیوهی نگر
 شکست برشته خون جگر
 شمع روشن داد و آتش حقیقت
 نشتر و زنبق سبوح کویا
 ز نخل نسل میوه یوسف زنده
 بقدره بختی که شمشیر
 از آن شاستی رخ و جعدان
 بولان کوه شمشیر بر جوار
 ز خاکت کرد و در و خوش طالع
 نقاد است که رنگه تا غار و کمان
 عیار کشتی و زمان تزار
 کدر با شمشیر کین

چنان که زور را گرفتار و دیو را	تا بهم که در پیش بود اسفندی
چونست با حسین و یزید	سرفراز است نهان و نایب
از آنجا که با او بنده لب را	میاد و خورشید افتاد و بیا
ترا که رنگ بوی عقل و هوش	لبت چون طغیان و خیزش
مکن از برون بیرون شا به فکر	همان بهتر که این معجز بود بر
بر آن که خون قلم و وصف نماند	ازین آینه به خاک را در
همه را نوحه ای تر از آینه بود	که زوید به عکس و عکس
ازین دو کاره که در فکر بود	خیال و عودت چون از جام
مستحق ساق و خون و عرق	از درخشش غم شمع کا نور
کف پیش از که بر شمشیر	زوی بر دست و زبان است
سرگشته نشانی باغ و بوستان	برنگ و خیزش و زلف و لاف
چند نغمه چند بوک کل از نغمه	چنانچه کوه و دریا و افق
بیاد و دیدن و آهوش گفتی	نکه بار و نره بودش رفت
سر و دشتی سر چون عمارت	زین سر نه مهر و خا و صبح
سر بر این که کوه بودش	چون رنگ بوی و لطف و آرد

لایق

چونست با حسین و یزید	تا بهم که در پیش بود اسفندی
از آنجا که با او بنده لب را	میاد و خورشید افتاد و بیا
ترا که رنگ بوی عقل و هوش	لبت چون طغیان و خیزش
مکن از برون بیرون شا به فکر	همان بهتر که این معجز بود بر
بر آن که خون قلم و وصف نماند	ازین آینه به خاک را در
همه را نوحه ای تر از آینه بود	که زوید به عکس و عکس
ازین دو کاره که در فکر بود	خیال و عودت چون از جام
مستحق ساق و خون و عرق	از درخشش غم شمع کا نور
کف پیش از که بر شمشیر	زوی بر دست و زبان است
سرگشته نشانی باغ و بوستان	برنگ و خیزش و زلف و لاف
چند نغمه چند بوک کل از نغمه	چنانچه کوه و دریا و افق
بیاد و دیدن و آهوش گفتی	نکه بار و نره بودش رفت
سر و دشتی سر چون عمارت	زین سر نه مهر و خا و صبح
سر بر این که کوه بودش	چون رنگ بوی و لطف و آرد

بر

است زبور

بجای ز غمش

بر لوش و چون شتر بود

از نور شد حس و حس و حس

موج و موج و موج و موج

همه را نوحه ای تر از آینه بود

ازین دو کاره که در فکر بود

مستحق ساق و خون و عرق

کف پیش از که بر شمشیر

سرگشته نشانی باغ و بوستان

چند نغمه چند بوک کل از نغمه

بیاد و دیدن و آهوش گفتی

سر و دشتی سر چون عمارت

سر بر این که کوه بودش

زیر کمان غم باران دل غمگینش	همه اندی ز لبه لبان در پیش
کثیر زو زین مهر خاور	سبب انگشت چون از صبح عباد
ز چشم آب زو بر روی خوشش	چو آتش شعله کردید ز آبش
کشت از خور چشم اما شمرده	خود خورین بنوعی کردید بیدار
بیاید کی سوی آن شاه خوبان	ز بار غم خورست چون خوبان
بیکرت رفت کین حسن از کجا	که در آینه دل جلوه فرمود
بود یارب که دیگر بار چشم	ز دیدارش کل مقصود چشم
را حل او جهان شد دست چاک	که پدید می آید نیست از خواب
خیالش که در دل جلوه کرد	به پیدای خوشش در نظر بود
و لا مروت از شمع خیالش	عیان برخواست خوشید چراغ
چون میگفت ز باران افروز	نقاب شده بر یکبار که سوز
بهر او که بر جان چون سحرگاه	زین جاک بریز رنگ یکش آه
و لا چون مقل بود به شاه پیش	ز شمر آب میزد بر شمشیرش
کجا سودای که سوی درفش	شود در حال چو بوی مشک نهاد
از رنگ زو زین شمع خورشید	بود در شمع که در دانه در آید

بیاورد

چرا که در حجاب از مهر تابان	همین ما نیز کجاست صبح بینان
نمود زهر شمر بر آینه لعل	کویت ناله از دوزخ و ناله نعل
و هم کرد بریزد زین آب	که کم کرد و کم انگشت در آب
نه نه لایه تارنگ گلشن زو	رخ خود بر طایفه رخ سیکر
نظر میکرد در آینه بر عکس	به پیشش روی چشمش در عکس
ز مهر بافته زلف معبر	نمیداشت نیز ز شاه بر سر
که بر سر و میل سر بر چشم	برابر و میزد در سبکفت چشم
هر دو میکند بر تافش چشم	بیای خدا کل بر بیت تمت
دیدن آن دشت آه شود آه	که آه تا جادین تاختش در آه
بیا مطرب نوحی عشق سر کن	دل عشاق را دواند تر کن
که تار تار آه هم ساز شود	نور تابان در چون خوبان
<p>انچه شمر در آینه بر شمع خورشید</p>	
نماند نماند نمودن عشق زو	کجا کرد و شمر در به به بینان
که در صبح بر آتش با نیک	کجا در درستی شیشه نیک
که در کوه دین غم فروز	شمر در شمع نیک همچون کاه

در مانم ای کامرنا ز دگر دوان	خوارم از چون زان لعلش
بفرمان تو آب از مشک بخر	کیا تشنگم خاک مشک بخر
بهار صفت در بر جفت	ز غارتش کله زری دماند
تو که خواهی شود هر شکل	شود و بایق ز برش کشتا
نسوزد تا دل بر دانه غم	ز دی نمود خانه ز بنور بر غم
نگرد و خدایب تا بکفر خون	بهارت کرد کل ز غار بر خون
سراپیش ازین تمام کفایت	چنین به صبر و بارام کفایت
نباشد که سزاوری با غم	که در پیدایش و بیار غم
بهر غمی که تا آن سخت بود	نخواهم جلوه فرماید دیگر بار
چنین در بفرج و در بخت	که خوشایس بر دمی کشتی
همان شب تا آخر شب	چنین در خواب او کوید تا
که میانه صبا به بر شوین	کمند و لرزانی صوبه شوین
شوقش در نور و نور	کشد بر چرخش آینه حیران
از عمل او مانم زه میگرد	مرد ساخنه میاز میگرد
بسته قبال و تابش غم	بجیرت چون که از غم غم

بکمال غم

بکمال غم و تشنگی	نوار و در این اهنک کرد
کاین تنها دل جانم	نباشد و بعد غم ز نقش
مرا تا کی چنین در خون	بر چشم نمیدخوان دل
ز شکم خانه مردم خست	ز تاب آه من دلها کباب
چنان در راه بر تو بنیاد	که در غم و غم و غم
مرا چون لایق برست	چرا چون صبح بر غم
نبودم که سپهر روز و ولایت	چو آتش بجایم ز خیالت
نمی بینم من از تو بفرج	نمی بینم من از تو بفرج
نمی بینم من از تو بفرج	نمی بینم من از تو بفرج
که از جنت نمی یابم سر	می بینم من از تو بفرج
مواش گفت کای یوانه	نمی بینم من از تو بفرج
تو که درین بیل ز غم	نمی بینم من از تو بفرج
که دل حسن را بر عشق	نمی بینم من از تو بفرج
مرا که در دل از علم	نمی بینم من از تو بفرج
نباشد عشق چون از یک	نمی بینم من از تو بفرج

شود در خواب اولم بکاست	می مقصود خواهد شد بکاست
رخسارم بار خواجه دیدم	کلید میدخواهر جبهه
بود در وقت و قیام یکم	در وقت آفرینش میدیدم
بوقت شام که در قطره	ز تاب صبر کرد و شک جبهه
صبر در پیش من که کلاه	بشکلی که گشای که در دم
در راه بر هر که رخصت	در آفرینش که آفرینش
نکته از خیمه آفرینش	که آفرینش از شقیق دور
فقا عقد نمیدار از بیداری	نیازم که هر چه بپوشد ز اول
یقین دارم که قفل زبانه	نخواهد دید مقفای نیست
و طبعی کل به سر از پرده	جواب پرده در پرده
زینجا سر زبانه زین	که رفت از خونی بجز
وزیری از خب خواب بجز	کوشتن ز غل غرض از جگر
رخت حوا خاکی که	وزیر خواجه به هم وصل
جهان در پیش از دل تیره	جوده از خورشید تابان
تکلی زونک به رخ و رخسار	پس خجسته رخسار در رخسار

که

که زنده در توبه میرفت	و می جبهه است غل غل
شهر بکشت در روز نکشت	که با بکشتش روز نکشت
چون به سر آمد سر رفت	و شمس تاب سر تاب
چنان زان خواب بخت	که بر سر کلاه هر دو سر
که در تاخت سوبه چون	و بر صحن که در رخ و خاک
به بستن که خود در بر داشت	که تابان درخت مو بوش
پستوان در آفرینش	به در صحت او زک بر داشت
زینت آفرینش تاب	چو آفرینش از تاب
بدین روی که بکشت	همان جوش بکشت
زیر زمار ناموس در بوش	ز غل غل غل غل
و طبعی ناموس با زبانه	بند بر دگر صلاح کو سید
بکشتن بدین نیست	که چون ناله کمر ز جبهه
بپایش عقیق ز جگر	بوی درخت سیاه
به زنجیر خون بپایش	چون نود که می ز جگر
باستان که ناموس کرد	و شمع آفرین ناموس کرد

نکته از غم

بنور حلقه حلقه در دو حلقه	شعاع عکس مهر لکاب سحر
بدون شایسته من کوکب زین	خنده نیلوفر عشق سحر
حجت و انجمن بیابان	که با سر و دراز بنده است
زینجی و دیهون بخت بر پای	چو شکست ساخت در دشت عیال
که ناز خود و دود و دود و دود	نه باز هم کشد به منت شک
و طالع خیزد از خود دشت شک	چون ناله بر نیا آمد ز زنجیر
نمیدانست کلان خوشبختی	کیا دور و مکان دین بود
که نکرده حلقه بخت و تابش	ز با میر بخت چون شمشیر
نبودش خوب اما چشم است	که تا شایه به تابش از بخت
شیرین و سر شکست است	که با شمشیر ز خود دین شکست
خفاش از یک بود تا غیر	که در فرساید میاد و زنجیر
نیکش میور و در دشت	بر و میگفت کای و بخت
چه دیدی از من شیدا و بخت	که چون خوابم که ز آفرین
چه خود دیده از من کنای	که هرگز نبودت سوخت
سرا تا کی چنین دیوانه در	ز خوشین و شایه بخت

بسم الله

بسر بر من نه نو تا در کمال	زینجی و دیهون بخت بر پای
فشنون تر با بخت خود	که ناز خود و دود و دود و دود
بخود همچون زینجی و دیهون	و طالع خیزد از خود دشت شک
خوب و بد و بخت و بخت و بخت	نمیدانست کلان خوشبختی
درین بخت سر شمشیر	که نکرده حلقه بخت و تابش
و در دشت و در دشت و در دشت	نبودش خوب اما چشم است
بهار و در دشت و در دشت	شیرین و سر شکست است
خوش و در دشت و در دشت	خفاش از یک بود تا غیر
خوش و در دشت و در دشت	نیکش میور و در دشت
خوش و در دشت و در دشت	چه دیدی از من شیدا و بخت
خوش و در دشت و در دشت	چه خود دیده از من کنای
خوش و در دشت و در دشت	سرا تا کی چنین دیوانه در

خود میرفت مهر و...	چو شمع می بیاگر داشت زدی
که بجزش بهیشت می...	چو در وقت ملک شد بدست
بیاد او چنین فسر...	نیاید از بوی در دیده آورد
خیالت تعلل سمع...	که ای یاروت شمع بخش بوشم
که زوی همچو آهوی...	ز سوای دل به خیمت چه دیدم
که از دلم همچو بوی...	بگو ز غنچه دل به چه دیدم
که خیم هر بستی...	چه دو راه سبز و زرشوار
بیاد بجز در بر روی...	ز خود تا که رسم بجا نشسته
بیاد بجز در بر روی...	نشستم چند چون در غنچه
تر از آنکه...	من از تو دور چون برادرم
من در غنچه...	تو همچو بوی گل در...
من از غنچه...	تو همچو بوی گل در...
من از غنچه...	تو دوری صدف خفا...
بر در و بخت...	ندامم سکنت باور...
شکستش تا...	اگر نگارم...

الکامل

که در دلی بگو...	در پیش می و اجابت ندانم
چیز از تو...	که خشم بر نقد غنچه...
ولم بر روی...	کشیدی همچو زار...
حکوی به...	که نوشیدم جیایم...
کشش از...	که در زره...
کون حسن...	بیدارش...
نقش کن...	اگر بر ز...
ندامم...	سبزه هر...
مگر خورده...	و در من...
ز روی...	را غنچه...
درای...	شود و بخت...
ز رخسار...	زاد بخت...
تو هنوز...	بگویم...
و کام...	شربت...
بر رنگ...	مهر...

چو رنگ بوی که کور نشسته	به نزاران نو میدشت بخت
و که خورشید بسیر بخشن بود	میشد خلوت مدد بخشن بود
خیزش باغ و صحرای کاش	ازین دو نام شیرین کاش
بیاسا چون آرزویم	ندی تر کن و نایغ گفت کوم
که شایم ایم از مهر عشق	سرخ مطلب او بخت
سراسر ستان و سرزمین و سرحد و سرحد	
علم در دیون مغرب میشت	وزیرین سخن چون هیچ
از نو شید بیدان ایمنی	کشیده دهنی از شام
ز قید خورده آزاد شد	صنوف تکیه نمودند
بظلم و باقی جیده جانش	هلاک بود و کردید جانش
بیایش نیست ز بفرود	بجز این طرد کاشاد هر پا
بیدارش شکله که در دهن	بمن بیک رنگ که در دهن
بعدش بوش و بوش	سراپا دوش بودش نکست
هوای خنوب و از در شتاب	کتابش بفریبان و کما
ز هر کشور شتابان	و سویا با هزاران کرد و داری

نورانی

سویا با هزاران کرد و داری	سلاخو استکاری و فرید
چو میکردید ز غصه و شاک	فلک بود رخ میافتد
قبولش دست در میزد دنیا	که بیان ملک میکردش
هوای نیست از جگر دما	غیر از مهر پیش این
شیخ کردید و بوش کشف	که از مغرب یک ماه جهان
سویا قهر داشت بر تو	شد از نور و جاش
درین هنگام که حسن	سر نور عالم داشت
همان نوایش بخاطر	و ملق آمدن و شش
چنان بخشد آن فتنه	که از آن غروب شد
و هر خوش نویسی	که میزد بر رخ
سخن بسجده چون بگر	خوشتر لب بقتیر
نوشتر و مشک که	صدیر خاکش
فکر را نایغ زانکشت	که یکا که از هم
بفرمودش که کوم	کشد بر خط
بزنکی کرد و دملت	که از وی مهر

چون نام و ناله پادشاه مغرب	که روشن از نور شمع
ز شاه محرم گرفت مکتوب	بمضمون ملک و در بود مکتوب
پس آنکه از زندان آفرید	رسوله انجیرت که در قمار
رسولانکه سبغی فروخته	حکیم پیش از خوش بیان
لباقسون بدین سخن گرفت	مهرش بر زمین مهر نهاد
خردمندی که چون آب بر آرد	بیز نیک سخن آغاز کردی
که گوش اهل قلمس در حق	چو کل بسفت بر بر بختی
که ز بلبلین چار می کشد	بهم در دوش تران بختی
چنان مضمون خردانه است	که نقش قیامت کوهر است
ز نفع هر قیامت آنچه بایست	خبرش اهل کوهر چه بایست
به دانی هتای غم کرد	پس آنکه مهره آن نامه بر کرد
بیشتر نامه را چون داد	ببر این نامه دل سوی خدای
گرفت گشت با سر و شاک	هویری کرد و دسوی نشاک
برون در خنده شوکت نشاک	که کوی بود خوشه شاک
روان گشت مهره و کاک	سازان سازل سوی مغرب

بدین کشور خمر لهما جریند	که در کوی طلب رسیدند
ملک طیموس چون کویند	که میاید رسول مهر ازاد
ز روی مهر بانه در افشان	که استقبال اندیش بزدگان
در دین شهر شد با کسنگ	که کوی آینه بپاوشای
بدان شوکت و ان شده نادر	مهر و اند جو در برج شرف نام
چو بدیدند شکی که همان بخت	ندیدند امر انجا بخت
بسیار شاه را عاشق ساند	بجارت خواستند از کجا بخت
در آمد و در باری که فلک	نهادش سر تسلیم بخت
مولا تحت زینتی بخت	که کرد و در پانه از او بخت
نشسته شاه مغرب بر تخت	بچرخ سعد هم چون از بخت
دران باغ بختی چون خیابان	کشید صف قدرت و بخت
دران دیوان شوکت هم بخت	و خوف زین کمال بخت
چه چون اهل دزد غوطه خورد	بموج آب کوهر غوطه خورد
بهر سوختن دارا غم کرد	بر صبح پوشش اندر کار
چو روی قین عالم شوخت	بکای او در خانه شوخت

سپید و زرد و سبز و آبی	سپید و زرد و سبز و آبی
که شد خون جگر کوه خشتان	که شد خون جگر کوه خشتان
که شد آب نجاست بحر جان	که شد آب نجاست بحر جان
نکته در جاده فکر نه زلف	نکته در جاده فکر نه زلف
که حسرت ریخت شمع در دل	که حسرت ریخت شمع در دل
در صدف چین باید کشاید	در صدف چین باید کشاید
بپای شمع شد که کرم فریاد	بپای شمع شد که کرم فریاد
کشید آن نامه بر دهن شد	کشید آن نامه بر دهن شد
نمود در پیر و جوی محراب	نمود در پیر و جوی محراب
سوادی روشنی منظرش آفتاب	سوادی روشنی منظرش آفتاب
در آن نوشته این خنجر	در آن نوشته این خنجر
که آدم را بگو ایغت فرمود	که آدم را بگو ایغت فرمود
بعضی در مهاد تافت در خفا	بعضی در مهاد تافت در خفا
همان را داد از نیت بماند	همان را داد از نیت بماند
غیر تر مقرر هیچ یعنی مقرر	غیر تر مقرر هیچ یعنی مقرر

ح

نماز

ز راه بخت غری میرساند	ز راه بخت غری میرساند
که بود در دام که هر چه در نواز	که بود در دام که هر چه در نواز
در این سبب پیدا بود عاشق	در این سبب پیدا بود عاشق
در آینه بر رویم نه بندد	در آینه بر رویم نه بندد
ز روی لطف در باغ تناس	ز روی لطف در باغ تناس
عجب بود ز لطف شاه و شاه	عجب بود ز لطف شاه و شاه
ز ناز چشم آن در دنیا	ز ناز چشم آن در دنیا
چه خواهد شد ز لطف دوست و شاه	چه خواهد شد ز لطف دوست و شاه
چو روشن گشت صفی و کمال	چو روشن گشت صفی و کمال
خدا نمیدان عشق ز لطف	خدا نمیدان عشق ز لطف
که شد کردید مست جام آن می	که شد کردید مست جام آن می
جویر نه عادت بر دهن دست	جویر نه عادت بر دهن دست
بیاس بخت در جبهه سر	بیاس بخت در جبهه سر
که من هم بر امید منزل شوق	که من هم بر امید منزل شوق
و نشان ملک علی بن موسی	و نشان ملک علی بن موسی
همین بال کشای فشانند	همین بال کشای فشانند
که باری بار یا پدر هر روز	که باری بار یا پدر هر روز
که بپاشم بر در دولت خورشید	که بپاشم بر در دولت خورشید
نکر چه کام و ناکامی بخشند	نکر چه کام و ناکامی بخشند
و بد بپوشد جام بران کل	و بد بپوشد جام بران کل
قوان سازد ز خل با ماه تابان	قوان سازد ز خل با ماه تابان
که در ملکیت سازد دست و پا	که در ملکیت سازد دست و پا
بر دین قطره سوی بحسب رای	بر دین قطره سوی بحسب رای
مطابق شد سواش بر بخت	مطابق شد سواش بر بخت
چه شد که آورد بر دین می	چه شد که آورد بر دین می
نیاید قبول خاطر از روی	نیاید قبول خاطر از روی
رسول از جادعای کرد و بر کوه	رسول از جادعای کرد و بر کوه
زیر بند هم مان چون نامه در	زیر بند هم مان چون نامه در
زینجا دار بندم غل شوق	زینجا دار بندم غل شوق
زینجا دار بندم غل شوق	زینجا دار بندم غل شوق

روا نشسته ز کجاست نه بر تو	و می گمان نامه او ریافت
در آن روز که خوشی و مصیبت	نه لعلی طلب که در بهر کجاست
برید زرد و لعل ز سر زرد	رسیده اند مرده و صفت کجاست
نکته هست برده سزا عقاب	علی انوشیروان خراب کجاست
شهر به تخت و در سلاطین	در سلاطین سلف شوق کجاست
عشق نه چهره چون یک کجاست	عنان از خود در چرخ کجاست
چرخ نه چهره چون یک کجاست	بیان شوق در خانه جلال کجاست
چرخ نه چهره چون یک کجاست	بهر آن که جوشه قند کجاست
و که هم عشقش را تو در	که من هرگز نماند خست کجاست
چگونه پیش چوکان کجاست	تو چون باد بهار من جوی کجاست
بردی ز خیمه در هر کجاست	و با چون رای من بر تو کجاست
لب لب به در روز و شب کجاست	شبنم در هر وقت کجاست
بغل و مقام کجاست	چو شاه از ملک کجاست
که کان کور دیده خون کجاست	همینا که چندان لعل کجاست
ز هر کجاست کجاست	ز هر کجاست کجاست

ع

چگونه

چگونه از شمار جیل و ستر	که بود از سبزه محو افروخته
فزون تر تا قهای باد بها	ز یک داشت در کوهان و بها
سرای خواجگان پاکد من	بصورت مرد در سیرت کجاست
سپاهی هر یک ز هر یک کجاست	همینان کوی مردی صبر بود
سپاهی مست جام و خمر کجاست	و لیکن بخود و دیوانه صدم
غلامان حیدر ز کجاست	همه بر کف نقشگان کجاست
زین مست جام مرده و وصل	غنا اینک ساز برده وصل
چو در این زلفه بار شفت	ز خود میرفت چون شکی کجاست
که شایسته زرد و زرد کجاست	چو باید وصل پس کجاست
بشوق کجاست کوی دلارام	مرا چون آه باید بستن کجاست
بشوق غنایای آن سمن کجاست	چو شکم باید پس ز دفت کجاست
بناشد عاتقان ز حال مطلوب کجاست	که بانه سبب برده وصل کجاست
چگونه کجاست کجاست	روم از خوشی تو تا تن کجاست
چو جانت اینقدر غرض کجاست	تلف غایت جز دلم توقف کجاست
هری زنده لبش میرفت کجاست	که نشد چون مرده وصل کجاست

کدامی کل شین ناله شوق	خوارش بجان ذوق
چو تنک جوس رفت نموند	کمر چون ناله ناخیز بر بند
ترا ای کوی کج امانست	بسر دم باغ نر مهر عصمت
بنان از جامه بوسه شوی بر	که پای عشقش دست نرسد
روان شد مضطرب ناله شوق	کثیر شش نه بی چون کوکب
هو طاق دهن زهرم بر دهن خود	که بر در بخت و جواز ناله
کزان ناله های یار بیا	سند بر بخت خاصی مهیا
بنان چون آسمان چاکر	که کوکبش نمودی بچو کوکب
هو بارش که چه جایک بود	ولا میشت همچون بر هو
که تنک صدی کلای شود	بیاد نگردد و یاری نمودی
و کمر قلعه کو که نشستی	بکران زهرش زنگنه نشستی
بشش خودی از جانی نشستی	که زینش زدنش و زینش
زبس در برده ز زبور ستور	نیشد با شعاع مهر منظور
زینا تشنه کوثر شسته	نفاذ چشم آهوی ریده
روان بخت نذوق قند مکر	در آمد قفس مانند طلوعی

کزان

کزان نیز در بخت شستند	کمر در راه خدمت تخت بستند
زهرم تیغ داران دست بستند	کمان آهنگر و شعله بستند
زینا در میان آن کوکب	هو ماه کرم جولان با کوکب
زهرم نیزه جایک بود	شده نورشید زیر بر نهان
چنان دیوار کوش کرد	که بحر از دهم محفوظ تر بود
بهر منزل که چکل می شود	بیابان زهر شری می نمود
هو طاق دهن میسکو ناله	نیشد زهر غیر راه مختار
زینا در عاری با نوح یار	نشسته بچو دهنش در
جوس بختش لبان ناله	همین آهنگ نیز نقش در
که آن دهنش ز ناله	هو آهنگ دهنش ز ناله
مکران شد بر لب حکم خون	بیابان کمر دگر دگر بختون
زخوشش آشنایک نام	کمر مشبار و که دیوانه
نچو به نیکه کشت حکم خون	کرش بهار بنیم خون
ولم را در خیال جلوه نوقت	نیشم شیوه بر دانه نوقت
لبان تنک جمع بود خاطر	هو آهنگ دهنش ز ناله

ایای
ع

بود یارب که چشم مهر و شش	کشتیم دیدم چون سیم سیم
فرز او را و سر او را خوش	موج و دوزخ و زخم و کیم
کل غشرت ز بلبل و صحنیم	مورنگ بویک بشتیم
دشمن میگفت کای با جبر و تار	چو تا شکر است یک با قمار
براه دوست در محل نشست	چو غم زنت به غم و بخت
کنون نزد یک خند راه و حال	دو دانه نزل مانند تار و حال
ازین اندیشه جام بخت نوشید	دماغ اندیشه تازه کردید
بوی کل بخت طبعش نرسید	بش نرسد ساغر لعل ترسید
رسید از غیب کوشش سرش	لبان شعله در شمع خورشید
کمال غافل ز جهان آنچه نشاند	نوتواند وصل منیدین بخت
چون ز راه بسیار است دشمن	نکرده ای دل از دو خطوه بخت
ره عشق و طرب میباید بهشت	ز هم چون روز شش و زنده بخت
نگو با مهر و دیدارش رسید	بوی صبح از کمر و غم کشید
هنوز تا دل سوز و کدورت	شب بچران کس و بخت
غم غری کان بخت دل بخت	نماند است یک تریکت نمود

میان مهر



نزدیک است که برت مهر و دم	و از عقد این یابا از ان کلام
به نعلین خواهر گشت زد	ره و عیش و سرور و بخت
و تا نوبت نشین با ضیافت	که انعام یابا ز وصالش
خداوند که نقش چشم داشت	مغای ترا با نام آن بخت
قضا و قدر ترا بخت است	نرسانت بهار و در و بخت
ازین منتقبت تا سفاقت	وزین دم غنیمت ز کفایت
نیکو دار لب لعل تو کار	نیاید میض محبت سحر کار
مدار کن کرامت ز شش لای	که غیر از مهر در کار نشاند
که خوشتر در جهان بختی می	کلی بخت خدای که چند
ز غیا مومن ز غیب میرزا بشند	سر حلقه بخت میچند
تسلی دل را با خیال	ز بچران چشم در راه وصال
ز صبری آید و بر شش شوق	کشید اندک عسل از شوق
سازان تا مناسل ره برید	سخن کوتاه در جان رسید
کز نجا که هر بستند محل	اسل دور و درشت مهر
خود مانند یخ با هوا کب	مهور در یام و خور و کباب

دند

بیاض طرب که ناسا نای کرد	نشان چون ناله میجو نواز
کدر بر زم طرب هم چون رخا	بر آید جارس منم زینا
در کتب خیز و خیز می شود	قی با استقبال رخا
در صحر که ز خورشید تابان	شمارت یافت شود کشتا
با استقبال بر دین در جنت	شوق جلوه برین روشنی
شیرین آشنای قدم شبا	سور مهر برین بر طرف کز راه
خیز بر در زرد و دیدن	خوبوش بد ماهی سر و دین
که ششم نگاه نظر کار	قدم فرسای راه به کس
نیجا آفتاب عالم آرا	نگاه دیده شخص تماشا
نشاند ز کرد چون جوق	سهر خورشید کرد سبک
غیر از این نویسنده طبع	بر یک کل هر یک مشت زرد
پس که رفت چون ماه تابان	بر کاه ملک در میان شتابان
در این نرد چون بر کوشش	مهر از لطف در جوش کشت
که زمانه در سخن کشتاید	ز نقد جنس بر دارا نخبه
بها سن بر و صفوان در تابا	شمارش کن که کرد و بخر

بر باد

بسیار که از شیشه عز و با	شکوه ماه شیشه نواز
نذر و خواجه با جگر شکوای	فلک در جم بود ز غم شکوای
کمر چرشته نخل اصل کاهت	بهارش یک برک شام کاهت
خوب باشد آبروی مادرین کاه	بیاید صرف کردن ز غم کاه
همین کم آبرو بود که شاهی	فلک تخت معظم است کاه
نموده چاکر مار اسفر از	بروش کوه در و صلت کاه
با استقبال شود حال غلام	سیر بانوش با شکر کاه
شهر آناه چون نزدیکیه	ز ماه غم استقبال مایه
سیر بانوش شکر ز بهر راه	بیاراد استگاه شوکت کاه
غیر از این تکلف شادمان	زین شکر بوسید و روان
سپاهی بادی زانچم فروز	که از دانش ملک خاک بر
سپاه برین صف نکلان	جمه خجری کف غم ز و نشان
زشت تر نشان شمع کز آ	چنان از جم کرد و خجری
هواک در پیشان بری شام	شبهان ز و بیکان نشان
کسی از نوشد روی تکلم	شکفته با یکمان چون

در بر شاهان در خور کین	سخن میگفت میکرد بکین
چینهای زمین خوش چون	که یک میدان نمودی خوش
شهاب چرخ زردی جوهر	فتادی نه شبستری بانی
شده بانقره خاکش کوش	کیت جمع خورشید تاربان
سبکنا تا برش کمر خور	تا بهیچ پایان جسته ام
براه و شب گلکش صلیان	که کوثری نه اشکاران
ز گل رخ سلطان لبان	هو تا رسا زده شد خورشید
بدین دستور چون در راه	سپاس ز در نام هیچ خوش
چه فیه جوی طلسن ان	دم بعد از طاب او خیار
کشیده شاه بانها سر کرد	جود تو بهما را مانتق کون
نه از غم و تنوری او	کما جش بر جوباد سیر
ستوش بر تاز مددگار	بمویغش زده فسر
بهر سوختن خوشتر ز خانه	بمجنش خوش مهر و تابان
سپاسش بر رده دودنه	مهر کان در تاشا مانت
بشرفش همه تعلیم	شکوهش سر تسلیم

الحکم

هستی که از برزگان نامیکو	نوازش کو خور و ساز
جود باز اینجاست نمایان	نشت نماند کرد و روی
در میان قوم پروان دودنه	سپاسی نماند و سر باشند
سرخسظم بر پایش نهادند	چو کرد در کار کاش بود
بخر فی ز نسیم صبح	چو کل با هر یک شکفت
سخن کو نامه این نشان	فرود آمد بران در
نشت آنی اوی در گری	بچرخ سعد هم چون سما
زینادشت نو کاخ موی	در آمد کو خور و الی
که چندان غیر زان است	همان خوشید تا باین
جود روی غرضش خشم	بدل نه حشرش خور
در میان کرده بود که سرش	عنان از پوز کرانده
مکمل با خاف و دودنه	داشت با تسیه دشت
شدت کرد خاصه از بخت	که اندین خود بر غر
کشیده شش تا اشیار دود	طبیعتا بر هر چون کل
ز جوششش پای عطر	فضای بد که شد

یک از عرش بر دست بچرخد	کلاهش بران در کشیده
یک گردید پیش بر سر کمرش	ند که سیم آن در فشانده
نجا بر خوست اندم در جوش	خوایان شد بود در بر خروش
بساط دید چون باغ قنار	گلشن شکفت با صد رنگار
بر تک کل باغ درای داشت	فزون تر از بهشت نیست
نقاشی در گلستان داشت	هوایش عطر در در جوش
نشست با چو خوش خوش	نخل خوش در باغ آری محفل
بر بر و شاهان حور سکر	که در خواب یکدیگر فزون تر
سحابینی بچندین رنگار	نمودند از تر یکب حواجر
تا چون نشاطت بصد	و باغ آبکش شد صحرای
نظارین منفر چون آبشار	در در شاخای غیش گشت
تریا قوت خزان کشند خند	که طبع بچندین لعل خندان
را میون چون خیلان تنگ	بساط گفتگو کلزار بر تنگ
همه از خوش در و چون	شکفته خاطر شیرین نخل
ز خلوات اگر که حاکم کشند	بساطی از نبات و نقل

مکرم

شکر لب شاهان بر کرم خوان	ضمان کسره و شربتانی لعل
که کوثر بود در یک لفظ سخن	و با خود صفی از شعر جای
کشیدند از نبات قند خندان	که شربت در معری گشت جان
خوایان اندر در دند تر تیب	که خفق باغ شد در کمر و سرب
مبوند وقت طوام اگر که	کشیدند کباب مرغ مرمان
که دو قید باد بجان و توری	بفرق جینی و در قاب غوری
به پیش هر یک خواند کشید	بساط نعتی صدر کعبه میدند
غیر از این مقلدان ای لعل	وزیرین مجلس طراز بهای لعل
خودش بر زینت غایت	بکاشش بخت بر ترندت نقاش
بشکوهت وصل زین	زیبایش در دهن شد خضای
بکفر نظام کار رفتن	ز جابر خوست همچون بزرگش
بسوی خیمه گاه خود فرمید	جهان شب در آنجا بگذراند
بیاس از مینای تحمل	بده بر دست پوشم ساق
که از باغ نیز مهر کفار	و لم چون ز باغ ساخت باغ

ترتیب بدین ملک است تحقیق تا دور رفتن اندر

دیکر چون بزم بایستند	کتاب خیمه شب بازی
نقاد شاه شوق زنده	کسیت معجزه زبانه
ریختن کور راه منتظر	نشین کرد در چشم
بجست و جهان بنامه براه	کسی یار سنگ بدم کلاه
بگشمت کور و نشت	ز غلبه دور چون تر از شمشیر
غریزش در بزم بر تو نام	روان ماتم و در سوره
ملک در بیان خبر شد	که با بر و چون تا شرف
کسی فرود آمد در ده	و گماند شود مستوجب قهر
سورس هر از بندد لیکن	و کاکین که بیا راند
که باده مغرب یعنی زلف	شود در سحر فردا
بجای شهر این جهان	است اهل بر سر سود
زین خند آسمان از جوی	تا شامه اندر آینه
چون صبح چون کرد بر شکر	ز مونس خلعت شد
شاه بزم آسمان	بر اندازم چون مهر خاد
کسی که بیکش تو	تو آگاهی ز نیر و شمشیر

ع

که

کر از الحشی شیده است

کر از الحشی شیده است	بزرگ از شکوه شیده است
ز بر دست پایش سر نهاد	چو اندری رگاب شمع
بکر داری زدی چون تیغ	شجاعت محو روح از دی
سبح چون فیر زین	شعاع مهر بر خاک
تو امید ای اگر بر تخت	کشی صبح کردن
چو نور دل سر بادا شمس	هوشی جان همه تن
مندان بشارت شمس	که غنچه شمس
روان شد به تیغ و شمشیر	که تا گرفت در گمانش
شد ز پای همایون	سحر کردن کرد و در
پایش ما جباران	سراک سرور شمس
بلور دالان زین	کشی شمس
فغان بوش کز اندام	قیامت است
چو بر دوش شد در غایت	و شاد کرد فیض
به قیاس شمس	ز دندان کشت
چو کوه بوش	بلک چون شمس

ز بجا است زنده
نشان کرد چشم

و سافرنی ایگه مر با یس ستره	بجای جوی شیرش صاف خونه
دکان غاری و خرطوش و خرطوش	دو گوشش بیه و دوا بر سر
همه ای عیان مست شه	که شکست حرف صد کباب
خرطوشش که شیرش است	سپاه خرم همچون خنجر
بدین هیئت جهان هوای	که خوش بود چون بر یک شتی
یک تخت مرصع بر فلزش	که بر خورشید کردن بود
نیز بر سر آن تخت بزم	یک چتر و یک صحن و یک شمشیر
خانش برده خوشی در کف	که کوئی بجز سر کوه داشت
ملک دیان بر آمد بر جهان	بجز خرم چون اختر تخت
ز شاه شکت بدین برادر	صد هون و صد برادر
تند ز بر و دم و کوهش	صدار که در و در و در
بر سر نه جنگ نداهم	غانف با یک موافق
چنگ بجه و ماه و ستاره	کان جنگ به یک جنگ
بقانون فلک بس نغمه	که نشسته ملک عود از بزم
بر بزم بزم ان شاد و شاد	که هر یک جان از یک کفر

باز

چو برده و سچین ساق	عق چمن ندین و کج
بیامه جوت در شوه ساری	که چمن در و سر کرم ساری
چنان کشته خایان قتل	بسان از جیب که کمرش
که شیر از در و غنیمت	بجای که در راه از جیب است
چنان رفتند مردم در دشت	که صحرای کشت عقبا سر دنیا
بر یک سحر و دانه از نیت	که کوی در کشت اندن خشت
ملک دیان در شرق جلوه	نسوی مغرب از غرب دنیا
سحادت محفل آبی چنان	که کوئی مهر با مای قوت
را نیکی کرد با درشت	غبار دامن کوه محبت
بنو نو یک از شادی	که یوسف از کناه و عاتق
چو نیکی کرد به عدل	و طاهر خود و خوشنوی
در شمعان خفته در قوت	در اندیشه تاب عطف
در بس سودای غنیمت	درین سیر و شادان
که تارش در جگر نغمه	بدان چون نباشد
در سطران عشق	هوای هر خواست

چو کردیدند بر دوش کمرهای
 سرشکند و بدید میغلطیدند
 بود در روز بخت بای عورتش
 بر آمد جانفش بر دوش
 تخریب بدست خاصان زینجا
 که هر یک بر سر بر جاده دلا
 پیاده بر سره میدویدند
 که تا بر پای فیض نشد رسیدند
 زنده بخت چون کرد و قتلند
 زبانی بکشید بر عورتش
 زخمی بر پای تعقیبش نهادند
 نمودند از زینجا هم
 یکا بر زد قانون تنای
 که شاه با دست بخت فرود
 زنده بره اقبال را پای
 سران کس و دلان شاه مغرب
 ز گردن نشان در کاهت فرود
 بخت فرزندش را زدم نمودی
 تر و پشند بای اندر مرکب
 بر طعن با جاد است مصروف
 مخترع بانشان غلام نمودی
 که از طبع زده و زنگ
 بخت کرد و نوری مهر کردون
 نشد کم بخت کشتن افرو
 که باین حیالت دستک
 توانع بر دوازده تابا
 باید که باشد چه خوش
 رکب تا خد خسر تا بند جفا
 اگر چه اندر ره بخت
 راجب است و ما سرور

ع

نور

نمودی رنج ز دست قبال کالی
 و دهندان تر از قبال کالی
 ملک بریان شکفت از این
 لبش گل جید از این
 تخت جوی چون نور شیدا
 نوازش هر گوش انگه بر
 به بختی نمود از هیچ
 عاری زینجا را کشت
 بد جوی خدایش کرم
 که فرزند از بهر آن مهر کرد
 پس از سراج شفقت نکشت
 غنائ کرده همچون نیل اند
 زینجا با همه اندوه حسرت
 رومان کردید سوی خانه شوی
 غیر ترش همچنان شاه درش
 بود در رفت از یکی
 بود در راه رفتن لبست
 زینجا شد بر روی تشنه
 زینجا شد بر روی تشنه
 بهشت دید در هر دو قصور
 خردمان در دوشه چو کاس
 همه بر کف طبعها سر جواهر
 بهر جانب کینه از چو خوش
 همه بر کف طبعها سر جواهر
 بهر جانب کینه از چو خوش
 یک بر دشت از رخ نقاش
 بهر جانب کینه از چو خوش
 یک بر دشت از رخ نقاش
 بهر جانب کینه از چو خوش
 یک بر دشت از رخ نقاش
 بهر جانب کینه از چو خوش

بود شعل اگر چه ماه تابان	و با فیض دیگر در وجود جان
فرآید روح را قوت ز تنها	نباشد زنده با تن جان تنها
تشنه و طبع تا نایبش باد	ز هر نفس غریبش سیرت باد
در خوشی و دشتش کوهی خفت	نیشد بر سبزه خوشتر خفت
نهان در بختش به مهر و فتاد	که شیطانی از ملک بیدار بود
همین در کار او میکرد پست	و با جای دیگر بودش در پست
طیلس از طلب از خود هر کسید	با صلاح عز از خوشی کوشید
ز هر نوع بداد اگر نمود	ز نفوسش جز خور حاصل بود
همین در کار میر و در حقش	نیشد در هر جوش غیر کافور
از در طبع عبور نده معطل	شغال قوی و نگر گشت منطل
سوی فیضی را که نوشته بهر تقدیر	هم بود و شیر و ماه و یوس تقدیر
نشانید با قضا سر بخار و درون	کندن را به ساز و در درون
جویدید اگر چه نیکو شربت تقدیر	نیامد بخت ز نشین تر تقدیر
بر میاز وی دل و تن و وقتا	عروس خبر را که دید و اما
چو کوته میاز و مان او در شب	طلوع تابش را در عقد غم

بدرگاه

مقام نام او غنچ	ز هر غنچه سر زین با غنچ
در سوسن صال یک آغوش	شربت شکر و جام غنچ
اگر چه از پیش کام غنچ	ز غنای او غنچ
سرمه بر زینت عمر با غنچ	بخت ناسازست با غنچ
زلفی گشت چون از حالت آغوش	که دست از زلف او کرده کلاه
ز صغیر او خورشید پیش آمد	بغیر کسور و دل در جعبه
کهر مر که سر و قامتش باد	که نشاید کرد و ز بار غم آزاد
بر سر لوحش را یاد میکرد	دل با کام خورشید را نشاد میکرد
ز تاب غم بود نیکوتر بود	و با چون غم خوشی دل تیره بود
نگهدار بود ز خوشش شرم	و خوشش خشک میکند لعل
بر و خندان بدل بوشش کرد	بیش از دشت صحبت با نیشاد
چو در خاطر رسید بر در باغش	نمود شعله قهر ز در کارش
ز لطف غنچین بر در خوشش	با نام کوکب از زین باغش
خیزد ز خاک آیینش بر در	نهاد شرب سر بر شربت برادر
و کرد بر کشید بر رخش در	سرخ بختش و قمار در خوشش

برابر و شش در شش طوطی	کشف جبر و شش در شش طوطی
کمی از بخت بد کرد و شش	دی بایاد و لبر و شش حکایت
که بیدل شمع غاوس خیالت	بیکر و زغ غفار و خیالت
جود از حال زنجیر بخت	ترا چون شش در کوه کشت
تیاخی خندان خوابم در خوش	ترا تا که نوم خوب فرا شش
کیر و زغ جوهرم چند از بر	غیر آنم جوهرم چند از بر
همه کرد که در دست کمر	ترا که دست بر دارم در دست
پوسد بر باد و شش شش	چو سوز جانم از شش خست
سواد خوب دارد و شش	که غم از شش در دست کمر
هتوز و عدوت رنج و شش	کل مقصد و دیدار شش
مرا خفت بیهوش و شش	وطن بیکان و شش شش
خبر ز غم جوهران و شش	هر خواهم بدویر و شش
نخوت یافت تو از در و شش	طرب بر خوشم شش و شش
غم بجز آن دیدار تو کم بود	که با و این بای و شش
تو از دل کج غم را نداری	تو جلا در کلمه مهر و شش

ببینی با او

ع

همین در پرده سار و شش	بیار و شش در شش
همه شش شش در شش	که شش و شش در شش
شش در شش در شش	و شش شش در شش
بیشتر دور از آن عمر جوان	جوجان با مرکب و شش
نکاه و لاله سار و شش	بیاطن و شش در شش
سبان نقش با پرده و شش	سفید فساد و شش
که تا که سر و شش در شش	کشتی و شش در شش
بیا مطرب و شش در شش	چه تا سار و شش
که تا جذب و شش در شش	برادر و شش در شش

فقط و شش در شش

و شش در شش

شمال شش و شش در شش	خدا نکند که با شش در شش
رینا اگر چه و شش در شش	دل و شش در شش
بر شش و شش در شش	بجان شش و شش در شش
ز کجایان و شش در شش	ز کجایان و شش در شش

س

س

برین آفرین فسون محبت	حسان افکند یوسفی بخت
شکو کنون که طبیب فکانش	چو گوید بر یعقوب دانش
چو بدارش بجان نور دیده	ز دست نورش بماند سید
چنان بدو یوسف دید زین	که خور دیده از گور دیده مرگان
چو رفت یافتند از خون یوسف	که بستند بکین با توفیق
هم یعقوب پدر بیت لاجون	هم فرستند چون در دیده مرگان
خون چو بزن باز شد است چو	نیت کج و لاد در دل چو شیر
چو از فتنه داد کرد حیل	ز با خاشاک یک چو فتنه
چو بنور آیدین سوم پیش	نمفتد یکسره بر نوش فتنه
چو پیش پدر از او شکستند	بدین ساز مخالف تار بستند
که ای موصوفی و صفای	دلش آینه اسرار
خروج مهر کرد و ان نبوت	منقادی که در درج حضرت
چنان امر و زکی که اندک است	فقدی درشت بوش لاله است
طراوت کرده چندان از چو	که دره رود و چو خوش بخت
لب چو ز فتنه از چو	که دلکش تر از لعل فوخت

در دفتر

بهری درشت که از جای نیست	زده مهر چو کر زشت
منقادی آتش در صوت طبل	بود خوشتر از ساز فتنه
منقادی طبع هوا در غنچه است	که پیش رنغ گل در گلستان
نیم صبح بخت فشان	زین از خوش بخت چنان
شد که کوه باران از آتش	که تر سازد و ناخ از کبر
نیایانم ره محراب گرفت	بسیار باغ رنگ و بو رفت
هم باشد که لب شفقت کشد	بداد خسته کان رخت نهاد
بسیار لاله و چو بر آیم	و باغ تازه همچون گل نمایم
ز سبزه مغربار آواز بهاریم	بماند زین خواند رنگ بازی
که بخت این نفس آواز کردیم	بسیار گل چو بلبش کردیم
ز نیم آتش بگل در خانه غم	دریم از لاله در غم سیه بریم
در ریخ ایام باید رفت بر آیم	که با سحر شکر باشد بهاریم
هر آنکس که باز در جگر و غم	نباشد چو ای و چون لاله غم
بلان آه باید شد به چرخ	آشایانم همچون دروغ کج
بشود که در فتنه فواید	فروغ خشم و نور خفت افغان

گفتند بیدار عشق ز نجس	بیمه را و نه بپرده از جا
با هر جا که عشق آید به هر روز	تواند عید کردن صغوه باز
حکیم سن و فرمان محبت	مهر و وفا یافت ز یقین و محبت
ز خوشحال جان جمع گشت	کجاست نه در بر این خوش
همه شب تا بجز بیدار بودند	ز غفلت محبت با کین بیدار
بیاسانه سر غم بد گشت	و جابت کن در عالم چون غم
در فکر عشق از غم و غم	خند معجز تواند رجا و یوسف

همه را در این دنیا و آخرت بهر حال

محبوب شد قطعه پیر و مادر	فروشد و یوسف در برین جهان
ز شوق نگاه دار کشت	افق و از عشق نشاند و در
بسیار آمد بدین خوشید با	ز طرف هیچ چون یوسف در کشت
شدند از مهر کردان تیغ گز	که بر زخون باغ و عین
ز جادووان بماند از محبت	بطوق آن ارم و هم بستند
ز دندان خسته گشتان حلقه	شدند آینه همه نور و صبح
ز غلوت شد بر یقین و محبت	سنان صبح و کشت و غم و غم

لا اله الا الله

بر آید نو چشمت یوسف	شاد طباد و جام تکلف
هم یوسف خوش کلام و رشت	بهار حسن را سر و سر گشت
نشان حسنش در این جهان	دل یعقوب هم لب تشنه
مهر و وفا یافت ز یقین و محبت	کمر با نشن ز بوی جان محط
همه شب تا بجز بیدار بودند	نه تو کرده لاغر غنیمت او
بیاسانه سر غم بد گشت	همه غنیمت مریخ آب زنده
در فکر عشق از غم و غم	قبای در بر از زلف و شش
همه را در این دنیا و آخرت بهر حال	بهار زار را کینه و شش
محبوب شد قطعه پیر و مادر	دل یعقوب و کلام و شش
ز شوق نگاه دار کشت	همه سن آه گشت زلف و شش
بسیار آمد بدین خوشید با	ز بیان ناله این برده کوچه
شدند از مهر کردان تیغ گز	فروغ و دیده یوسف و کلام
ز جادووان بماند از محبت	شیاطین ضلالت و کلام
ز دندان خسته گشتان حلقه	مناسب نور را باشد بهر
ز غلوت شد بر یقین و محبت	نه بر کرده نمرگان کلام

بهم بپشید چون نه کانی موی	نه همچون دیده کوران ضایع
بهم چون تار کانون مسکری	بآتشکی نوا بر در پشید
که کمر هفت اف کج نماند	سخنهای صفا را راست خوانم
چشم برادر را بنور و مشایب	که چون شیران تو در زلفم
حسد ظلم است این جهان زنا	لبا بد چون ظلمت شد گرفتار
حسد خار بیابان نفاق است	حسرت کلین باغ و نایب است
مزان بخون خیر بر و بد آن	و زین جو کل غم چند کویا
اگر غم پسندم منظور باشد	شمارت از شما همچو بر باشد
بیورق متعلق غم بر باشد	کشتن با جفای خار باشد
چنان در میدان و شادمانی	که کل باد بر دهنه مهر تابان
هو بر در دایه اش که چسبند	بآید دیده اش بایه چسبند
فرمانده از عیار زمین که	بش آفتاب آرمین مهر
نظارش کرد بر یک دنیا	نمودن آن کرده فتنه آمان
که مایل نیست حاجت او در دنیا	صلوات بر آن که بیدار شمس
صدا در دین بر هر صیله کمر	نمودن دیگر شمس مهر بان تر

ع

بدر خورشید

بدر نقش کوی در زلفیات	سپهر دم با تو پیوسته است
صدا از این سخن بوی غنچه	دشمن خون طبع و زلف است
که بایست مراد در حال بودن	بجفت عصمت و آقا سپهر
که کمر و کشت در سینه جاد	نزد و دور را بر ما باشد آگاه
و داد و کرد با خوان رفاقت	نکار با غبار سر جفاقت
مهر شدیم سحر با جبهه ابرو	غزل از ابرو با بند سیر عرو
هو طر کرد و زنده مندی	زنده از کین بکشم مهر
پس از گشتن جان فکشت	بستیهای فطرت جاد شد
مثال در حرم باد ریش کردند	خود را در ریش بکشد
بر برادرش شایسته اند	که بر تر مشرب با کوه نمادند
ز جیب و شمع کوی کشیدند	نایب و صفا سن کشیدند
بجوهر شد ندانند کفر و شام	که سازد سوراخ شمشیر
بجوهر کرد تر از هر سحرش	کیا هر تلخ تر از هر صدفش
فتند از بر بادش جوهر	نظمش خوش گشتی و زبانی
بخاشش که در دایه قاضی	بخاشش که در دایه قاضی

ع

نزد روی چشم آن قوم و فضا	بسیار خوار می دران محراب
ز بار و نه خشن از سر کلاهش	سر و باشد برهنه همچو ماهش
شد آن دامن دشت هر زغا	ز قوت زخم با شش لاله عا
یکه میزد در پیش سخت سیل	که رنگ فرسوز آرد به سیل
یکه میزد در دل سخت شمشیر	بر دوشش خون خست کمر
یکه میزد بچشم نازکش مهیب	که بود این سر و دماغ خست
چو یوسف دید کان معاجو	کش و دشتش در پیلاد و رو
سر و باشد زبان نازش	بزداری گفت کای قوم و کار
چو بد کردم که بچیدید از رخ	هر کار تا سر و بدیدید از رخ
هر از جوی کنایه نیست دیگر	که دل بستم به پنج تک برادر
فضا و فضا بد هم کرد از	نرسید از غم خو معقول و دوت
نرسید از فضا و فضا	که ساز ده ماه باده و باده
سحر که زان کف نیند	سپهرش از کو بان کلاه نیند
دگر که ز چشمش کرد بهادر	با دغ فرستی خود رفت برادر
شما حاضری خدا را نور چشمید	چو در دیده منم دور چشمید

کافه

کجا از میان دید بد و سر	چنین پیدا در حق برادر
چنین غلغله را بینید بر رخ	بدر که باجه ز خواهر و دیک
اگر که فویدین خود بریم بسند	ز تاب غصه در دوزخ نشیند
خدا داد که یعقوب دل فضا	حسان خواهر شدت دور از
چنان که کسیت با ناز و ناله	که با خورده ملک چون آید چیده
بتمت آن کشته در پیشش	غصبت اشک و غم با شمشیر
نتر که برین آرد و میگشت	چو کل بر خار و خیل و درخت
کف هار که از رنگ جفا	سختی چون منی فضا
در آن چون چرخ نور شد فضا	ز خوشی هر طرف کشتن نفق
بشش زشتی که دل ز با ش	چو یوسف از قفسی در و با ش
ز هر یک خود برسته چون جام	ز زهرش تلخ تو وادی جواد
که مهر ماه افروز با را فلک	ترا چون سجده آوردند در خاک
بروستان بجام باه اکنون	تو آید از خسته نور نیکه کوه
نزد انهم که کرد و تشنگام	نایبیت ز آب جاده سر
نایبیت که یک بار خمر زانها	بکالان است کاش چو نهودا

چو دید از تشنگی گریه و زاری
 به تشنگی داد کار منظم و نام
 که شمعون همچو نفع ختم حبت
 به تیغ آید از رخسار شمعون
 که بعد بر سر غیرت میسوزد
 که در هر دم چون شمع خیزد
 که با سیم با هم میخشد
 چوین بود اگر با سیم بران
 نه بر سر جو شمش تیغ را نیم
 چوین هم که بفایز و کفون
 را نبرد و یوسف را کشتن
 دانش میسوزت که با آن کشتن
 چوین بر قمار و بازی کشیدن
 که در سنگی در آید و قمار
 نشان او را بر ای میز بود

ع

دایه بکرانه

و بان بکشاده چون آرد
 بنظر او بود که تا یک لیک
 به یکند ندان افغان بدخواه
 که یوسف را در آن چون نگاه
 می یوسف دید که نزدی غایت
 سر را پاشد افغان ناله زار
 بنظر کان صد که از تشنگی
 که از طالع منظم و نام
 و غصه که خود را بر کرد و زار
 نهان از باغ غصه بود پنهان
 که نزد و هر یک جو کران
 افغان بد زنت کای حقو خجانه
 نمیزد که افغان ستمگر
 دانش و سینه فغان شد بخت
 بگاه افغان نشن آغاز کردند
 دم او خلق را هم بلا
 نهان بودا بگوشتن باطن
 نگاه هر سو رس در قوران
 میزدند در چشم سیاهی
 چه میزنند نشن بجهانیت
 زبان بکش او جز از کای
 بر ویل التجا میسر در سکفت
 به را تو سپردا تو بندش
 که شریان کنده در این راه
 که درش نقشش را کش در کای
 بخندید نشن بر چاک کوبان
 کجای که کلیم کل کرده صد خار
 کمان کردند خونم نشن باور
 نیاند بر جوشان در دهره از
 که از میان نشن باز کردند

بسان هیچ پیش بر در پند
 چو خورشید نشین بر کشتی
 بران بودند کان خورشید خست
 بنید از در آن چه نکوست
 با کردند لیکن از بهر ودا
 که چشم خسته خوابد کرد و پا
 میخانه که گریخت چه کیسو
 دو تا بر در رسن بستند زو
 بیفکند نه در چاه سبیل
 که تا پنهان شود در بارش
 و اما آن را که حق محفوظ در
 چه گم کردند شش چه کند
 کسی که حفظ حق باشد دنیا
 شود که خلق سازد و نور از زار
 شود و بدند شش که بر تیره جا
 بود و بوی دید خود را در زار
 زبانه ساخت ساز و خیر
 که ای دای حال را طلق
 زنجار کی لاله رویا بقدر
 ستان که کوچه در شست بدر
 ز خاک یاس کفر را بید
 رسد از خورشید نشین بر کشتی
 بنید از در آن چه نکوست
 که چشم خسته خوابد کرد و پا
 دو تا بر در رسن بستند زو
 که تا پنهان شود در بارش
 چه گم کردند شش چه کند
 شود که خلق سازد و نور از زار
 شود و بدند شش که بر تیره جا
 بود و بوی دید خود را در زار
 زبانه ساخت ساز و خیر
 که ای دای حال را طلق
 زنجار کی لاله رویا بقدر
 ستان که کوچه در شست بدر
 ز خاک یاس کفر را بید

تو خورشید نشین بر کشتی
 بنید از در آن چه نکوست
 که چشم خسته خوابد کرد و پا
 دو تا بر در رسن بستند زو
 که تا پنهان شود در بارش
 چه گم کردند شش چه کند
 شود که خلق سازد و نور از زار
 شود و بدند شش که بر تیره جا
 بود و بوی دید خود را در زار
 زبانه ساخت ساز و خیر
 که ای دای حال را طلق
 زنجار کی لاله رویا بقدر
 ستان که کوچه در شست بدر
 ز خاک یاس کفر را بید
 تو خورشید نشین بر کشتی
 بنید از در آن چه نکوست
 که چشم خسته خوابد کرد و پا
 دو تا بر در رسن بستند زو
 که تا پنهان شود در بارش
 چه گم کردند شش چه کند
 شود که خلق سازد و نور از زار
 شود و بدند شش که بر تیره جا
 بود و بوی دید خود را در زار
 زبانه ساخت ساز و خیر
 که ای دای حال را طلق
 زنجار کی لاله رویا بقدر
 ستان که کوچه در شست بدر
 ز خاک یاس کفر را بید

چشم ترکان دیده ام که	فروغ بخت بر گردیده ام که
بهار زرد و سیم را چه کردید	فلک خوش رنگ و بوی گل کردید
چه شد روشن که چشم من	فروغ غیش فلک غم بر در من
لب فریاد افغان گشت در من	زبان به اثر زانگاه داد من
که یوسف خوش گشت ز جود من	زلال منج آب زنده گمان من
کنار سرقدارش خوب بود من	در هر صحن گل بودی سبز و آه من
پوسل قمار دار سبب من	نه او نه من به غم خوشی عالم من
و هر شتیم غافل زان من	بجان قمار دلا سنگ آتش من
بیا نشستم زان سرحد و دیدم	کمان کل با کار خود دیدم
نمود عیش تر و در قد و نود	ندید عیش شکر چرخ من خون من
و ما بر کوفه در مان گشت	یک کارگر بهین آلوده می گشت
در آن غزل آن گاه بود	در آن شعر چه خواهد خود و دیگر
چو دید آن هرین یعقوب چاکر	کوبان بر درید و رفت از من
دوست غمت چنان از تو گشت	که کوثر یوسف زرد بر من گشت
بخوان غم من شناسند	بچشم خورشیدان خوش مالید

له از بهار

که چو نیل صیقل ز شعله	شفق کون صبح مهر بساط
چه گل کرد دست خوش طشت	چه رود دست دانه بو خوش
چه شد صحرای شکافتش تو بود	فره بر باغ افکش تو بود
بگو ماه تو ابر بر ج شرف کو	بگو در تو از خال صدف کو
چه شد آن سرو بانو از تو	بهار تازده رو بر آبرویم
که دورم کرد زان مهر شایه	که قنارم گاه ظلمت امرو
ز خون هرین آن زار نیل	چو یوسف گشت با یعقوب
بیت آن گفت کار صبح جفا	بر کشفه همچون کل بدل جفا
یقین این حرف کن به جفا	سرایین از تیغ به غنا گشت
غزاله خورده که گریه بیابان	ندارد بهین صوف ز خنده
ندارد بگلان دست این جفا	چو کار دید زین جیب و جفا
بر آوردند ز سر با ده خفا	که با ما چه باعث بد گمانا
که نمود چشم خود میل خفا	کسر رجان خود خجی کار و
نداشت با جاش ازین کار	چنان دوریم که زان افکار
چه بد دیدیم از آن نیکو خیال	که بر تار او

مشکوکش

تسلی چشم با جود آن بود	همیدیم بزم با جاش
خلید و خایید و کاکه بر پیش	چنان نازید و ناسزد و کاکه
نداده کنز ما این حق باور	سویسم آن کز کرم بر دور
بجای بر منو هستند آن قوم کجا	که نهشت و دریم آن کز کجا
ششایان جانب صحرای دور	که نهشت که بر بال و وید
هر بود و اما بستند در کید	که کرم که تا کسان کوهید
و پاشش را با لاله و نده با کون	و سو کشتان کشیدند
و کون کون کون در بیابان	اسیر افتاده چنان کمان
که کون کون کون کون کون	چنین بود و کون کون
که ایک چیم آن کز کون	همه کون کون کون کون
و کون کون کون کون کون	بدقت و امید رفت از کون
بوسه کسان و در دعا کون	زبان و با تفریح کون
که یارب بر بازش نطق کون	و بان بستمش از قعد کون
شود تاد کون این و کون	بریز خون شک تیغ ز کون
سقا کون کون کون کون	زبان و در ساعت کون

سین کون کون کون کون	سین کون کون کون کون
که از خاوس خیل و لایلا	که کون کون کون کون
بکن ز کون کون کون کون	شود کون کون کون کون
که کون کون کون کون کون	نیم کون کون کون کون
و کون کون کون کون کون	بهر کون کون کون کون
نیم کون کون کون کون	نیم کون کون کون کون
چنین کون کون کون کون	درین کون کون کون کون
که نشاید بایم آن کون	چنان کون کون کون کون
و کون کون کون کون کون	بیا کون کون کون کون
و کون کون کون کون کون	بیا کون کون کون کون
نیاز کون کون کون کون	که کون کون کون کون
کون کون کون کون کون	و کون کون کون کون
کون کون کون کون کون	و کون کون کون کون
کون کون کون کون کون	نمود کون کون کون
کون کون کون کون کون	بهم کون کون کون کون

برین اندام جع بقدر بیل افکار	که دراز نیک نور قهر افکار
چو دل و پیراندا ساخت محنت	چنانکه میت لعل و لکر و کون
بعد حسرت جان بود زنجیر	ندید سب باطله پر و دگر دست
موان غنیده در یوسف بدست	چین مشغول بازگرفت گشت
یکم بود در غوغا پر خشم	و شعل در فضا شش گشت خشم
بهر آتش نشا گوید تا حار	که تا که نخل آتش برود بهار
بیامطر و بر طرب و کز سباز	رسید از تار و لول و کاسه سباز
که تا بر کشت شمع منون و طهور	نخل کسینه همچون لاف و طهور

و حسین کاسه جان چو ستر کجایه نظر از در آیدان یوسف علیه السلام
و قهر جان کمال از حضرت زاری و سوزی مهر و در پیش

هم محب که در حبس زنجیر	کشید از جاده لول و مهر خوار
در با منون شب که در طر	نه تنها کار و انان شب طر
در صندوق کردن بگشود	در صندوق و شب سود نمود
شمار نام از بن شکستاش	فک و طاق نشا و غنای شش
در شرف شد دران بی نماند	سوز و غم و شب بکرم کرد

کافه کافه

محمدرضا

بهر اندام کار و لول و دگر دست	بهر محب که در حبس زنجیر
بهر لول و کجایان حمید و بدست	که تا که بر سر آن سینه بدست
ز کور راه نشاند دگر	نشستن مهر کشید از باغ
یک زمان کاد و ان مالک غنای	سعاد و محب دولت و کاف
و لیل کار و ان منون قطب کرد	ز روی شش مهر و ماه غنای
قطار نغمه اش از بکرم کرد	نمود در راه را چون تار کوم
خوبه در سعادت شش و در	چو کردان جویش ز قبلان
نخل و زشت شش و نام آید	بهر و شش تار و از دگر
رسید از تار و لول و کاسه سباز	دران جابر که لول بود
رسیدان در منون در تار و کاسه	یوسف گفت سوز و غنای
که از بکرم زلال زنده گانه	سینه شش زنجیر کاسه گانه
در منون زنجیر و در بکرم کرد	ترت سینه شش و منون خوار
در آید یوسف با کینه کوم	بکام و لول و منون کوم
مهر و دگر در برج شش	کمان کوم دران غنای
غلام و کوشش کرد دید هر ان	که لول و کمان گشت از دگر

بار

آتش را نمر که در دلو کشش بوزد
 منور که در عکس بر او برآید
 جنبش صاف تر از موج کوفه
 مهر آتش نگر بر در آن برآید
 پس آنکه در در سوخته کمره کرد
 که بجای آتشین چه بزیست
 ز بهاء طالعیم شید کوفه
 بتارت پاکش بر خورده است
 اندام بهین حسن نعلاد
 شادش کاه داده است شید
 که مهر و لبت آن شید
 چه بر صورت او شید
 در دکان است که نشود
 شد بعد از آن که افتاد کم
 آتشان جانان چه بزیست
 بهوش کوفه و جلد شمع و زرد
 نه تنها چه نه هر ملکه تا ماه
 ز شمع شمع تر از شید
 ز صیرت شد و شمع بر آن برآید
 ز شمع شمع تر از شید
 بر آن آمد بدو موم و جویان
 ز شمع تر از شید
 ز شمع تر از شید
 ملک خود هم از پای برآید
 به شمع تر از شید
 که نمد کوفه و شمع
 بر آن آمد بدو موم و جویان
 شمع تر از شید
 شمع تر از شید
 که نمد کوفه و شمع
 بر آن آمد بدو موم و جویان

شاد کوفه

لباس برش و بدنه بجا ک
 برایش نکشت چون خورشید
 و مله جیب جلیت سرنگرد
 سیوف سوره توریت محز
 که هر حرف که گویم زینهار
 منته جبر و خط تسلیم ک
 پس آنکه سر ملک و نمود
 که این که در غلام است لیکن
 ز شمع تر از شید
 بود بهر که در کوفه
 ز شمع تر از شید
 بود از بند کاه زینده شد
 که در صورت بود نیکو شمایل
 ضعیف در به نیست زنده کرد
 سوار بر کار فری شاد
 ز شمع تر از شید
 لباس برش و بدنه بجا ک
 برایش نکشت چون خورشید
 و مله جیب جلیت سرنگرد
 سیوف سوره توریت محز
 که هر حرف که گویم زینهار
 منته جبر و خط تسلیم ک
 پس آنکه سر ملک و نمود
 که این که در غلام است لیکن
 ز شمع تر از شید
 بود بهر که در کوفه
 ز شمع تر از شید
 بود از بند کاه زینده شد
 که در صورت بود نیکو شمایل
 ضعیف در به نیست زنده کرد
 سوار بر کار فری شاد
 ز شمع تر از شید

آن نامه را در میان بخت گفت	از خدیو خود در کشتن بخت
فرود شدش که از غنای باد	که چون از خدیو شش لایم بخت
خود را هم به پیش کشید چون	سوار که لایق دین بسج و دین
در دادید اندام به سبب یوسف	سخن کوتاه ملک با توقف
به نزد در شش سودا نمود	در و گمان به شش کشتور
هم در سر شش بخوان جان	غیبت نام این سودا فرایند
گرفت شش در دین طبعیت	که داد نشان در دریا صفت
در اندام گفت با آن ده برادر	بعبر بر یوسف با کینه کوه
که قدر دین به سبب غنای باد	که ای غفلت برستان بخت
که در کار در شش شکستید	هم بر بار در سودا شستید
بنا شد خود گمان چهل میدان	بنقد طاهر عیان خوان
که بر معین به سبب برادر	جواد در دین شکا بنقد
کنیز بود گمان با آنکه دارد	نما نیست از خود برادر
که شستند از هر چه در شش	نه زن سودای مادر گمان
غدا را بودید لا یتقی	نیشته که در در چهل غایتی

از

که گفتم بنده آنکس که غدا	فرود شد بر بهار ناما
جواد از بنده که خود شست	شمار نام بدست ناما
از این فضا بنمای یوسف گفت	همه ملک بخت کوهی
غفلت القدر بود به شش	که دستر کرد شش چن

کلیات

بخت کینه کیس و حرف	صفت زده ملک ملک
که یوسف بر تو حسن فدا	بخور در نظر زنده
حسن نام که به سبب خست	خود در بخت این سودا
که سن گویند به شش	بخت زده بخت کوه
بر چن آن که آن حسن	به نزد در شش
بر یوسف از شش خود	نمای که به سبب خود
هو ملک دین گمان جمع	شش کار گمان
نمای به سبب با توقف	بخت زده بخت
گفت شش گفت اسرار	صدایت برک بار
سر و نام فدایت	نیم ملک ترافدت

مشت در کرد و در دوزخ و عوای	در آستان چون موج خلدای
که تا که در عکس مگر نیل	فرق آنچنان که شعله نیل
سردان شد بوی نیل که بوی	که تا ساند و باغ آب لوت
کشید از تن لباس آنچو بوی	چو کوی از صدی کرد و بوی
تن خود را بشکین فواید	نهان که حبیب شب متناهی
پس که چون صفای آب زد	کشیدش موج سر با آرد
نهان در آب شد تا بوی	ز عکس نیل عکس نیل کرد
نیل در ساعت و وقت	که نشاء نیل صبح در بطل
گویم شسته شد آب آن نور	که از در کشت آب نیل کافور
هوای در در شتاب چون موج	ز بوی شوق خط بود ز نای
که از بوی شوق زلال ز نای	در تاب خط کاس را نای
و نام سحر که سحر	در غم شمع که تر کاس و شای
ز آندم ش که کیو تر جنر	معطر کشت آب از بسیل تر
ز بس همچون صفای فواید	ز آب در درون چون کوی
ز بزم حبابه که خسر وای	ازین کشت و آنگونه سواد

ع

از آن رفت سوی خیمه کاشی	سپهر خیمه در روشن شد کاشی
دور و نزدیک و آنکس چون توقف	در انظار علمه در حسن توقف
بشهر مهر با خیمه ترش فیت	ازین فواید ملک میان فیت
که بخود بنده آورده مالک	که توان یافت منشش ملک
هم بنده طرفه بفران غلام	که به با جمیع منشش حرام
غلام بنده او سرور از او	نظاره سایه اش فخر منشش
بخت که در راه منشش تراکت	چمن برود در دوزخ منشش
و بان نکشت و کفر فخر میبند	بدان فخر کوی منشش
ز او بدیش و نو کشتش	ز شرم منشش در بوی کوش
نکاشش و تا نقل منشش بود	خود بنده اش نمکین منشش
شانش دیده در دهم منشش	ملک منشش کوی منشش
بسر نشاء در این منشش	که منشش کرد در منشش
در صبح این سخن منشش	همان ساعت غم منشش
که در دین غلام منشش	نزدیک همچون سعاد منشش
در سبزه غیب منشش	که منشش منشش منشش

که خواهد شهر مهر آباد کردید	از شریف قدوس دارم مید
بویند و حواسم استقبال بوش	توفرا چون کعبه بطوف بوش
بوی مهر باین بکشت درخت	بیاد و تابش دران اختر بخت
بخدمت بعد از ان آگاهید	میرزا شاه این فرمان بگویند
بزرگان و ولایت نیز بجا	روان شد به خصال خود بجا
بپاشن همچو بر سر بخت	همه ملک از قد و سواد بخت
بجای آورد و قانون ستایش	سنان بکشت و برساند بخت
بغیرش بخت اخلاص بخت	در شیرین کوثر و ذوق بخت
بپوشن در سواد بخت	پس اگر شد خود و از ان بخت
بملک و یافتن ان بخت	مهر چون بر جلال بخت
و با خود بپوش بخت	شد ز در بار و روشن بخت
در آغوش خاتم معرفت گرفتن	چنین ز در حال کین بخت
ز کارش میکند از جهان بخت	بچه بر هر چه دل کیر بخت
از شاد میکند بر شاد بخت	هر یزدنای چشم و زبان بخت
کشتب در خواب بر بخت	بود این جهان از تاثیر بخت

کنند و دل

کنند و دل صبور و شمع بخت	توان در حال استقبال بخت
ازین سر حلق باش بخت	که این صواب است از نوم بخت
بخت کونده پس از غرض بخت	بجای آورد و رسد بخت
بمالک شیشاق شاه بخت	در ان حکم و کوش بخت
بمحکم و داد دیدند بخت	مگر بستند و کرد بخت
بخدمت خوش نگار بخت	منها کرد مالک بخت
ببر باری که صد میدان بخت	منور در جوان نگاه بخت
بقطره شک کلون بخت	به دهن برق آتش بخت
بشاید برق شمشیر بخت	تفاوت از زمین بخت
بجوان گرم چون شمشیر بخت	بجست بهمان چون بخت
بجنان هموار میکرد بخت	که بر سطح زمین بخت
بخدمت نظر ما خوش بخت	رشد بر چرخ بخت
رسید و بصر عالم بخت	بسمت مغرب بخت
بسرش گزید بخت	دم بود کمان بخت
منور در کج بخت	شد بر چون بر بخت

نور که در قفسه کفش در بیکر بملو	که فرزند کور در باغ بود به ایهو
مقیم خانه زمین کشت بود	بهار جلوه شد رنگ تو
ز با چشم که بکشید نشو	چشم از غریب زین شد بر تو
کف دست که در غش بود نشو	خانش چون نسیم به رخسار تو
غریز و انگشت بهر دهان	تجلی را بکش بهر دهان
سپاس میر حیوان در نگره	روان از بهر منشی چون سار
منان غدا از بوشین طر	که در کوشه شد نشو
ز نور در صحن کل اکبر	نور سایه هم در طر
علا یک بر سر تن در سایه	کشید و چرخ چون صحن طر
روان بادی روان نیل	نه خود تنها نبود و آسایم
قاشان ز بهر سو صفا کشید	روان ده که بیا تو کس صید
نظر از آن دو جان بهر سو	به صفا بود غنای کار و طر
بهر جا چشم بگشود نشو	نظر از قشای و کلام و دید
نظر از آن شایسته غنای	زبانها ز رفت تا خیر مقدم
سلاطین چون بکران سر و تا	بود رخ در دروازه رخت

در بیان...

سخن کوتاه باین شکست بهاد	بجمله شکر داشت جلال
سپاس که بخت جلال را بکشید	نهی چون ماه نوشته خاندین
باز ز شکر و فرزند بر سر کون	بیاد مدح بهر بارش آورد
ملک چون نظر افتاد بوش	سوار شد جلال در بیان
خدا شد شاه همان تخت	که کوثر بود نصیب بران تخت
خوش خلق بعضی سخن بخت	که شکست آورد در صحن بخت
بر رویان مهر سر و دست	که هر یک خود را کرد در دست
بجمله جس خود مغرور بودند	ز فرمان خویش بی خبر بودند
که چون ماسه و قند زد و خوش	نه لعل و نه مایه ز طربا
هر از شرم او رخ کرده بهر کار	چو بخیم در حضور مهر تا بالان
کل از رخسار ماه خون شسته	چه خون صد خنجرش در گل
بوز رفیع باغبان در شش	ز تابش مسته سبیلش
کجا بود غنای خود با ما بر	به نسبت ذره را با مهر خاد
بود در مهر از لب ما شکر سار	که شکر سبیل زاندر کینا
ارور ما هر مشکین حال سپند	تان چون در دوکان چشند

در بیان...

چو دیدندش ببال حسن قنار	که خوشتر شادانند سر خند
خنان جانشین با چهره بید	که بزم شاه صورتی که کرد
شوق فیض انصاف با کوشش	ز نور مستند چرخ خورشید
چو مهر خجسته آن راه دیدند	بر کمرش سیم انگشت کشیدند
ز یادش بختش بخت نشسته	عجب عوین یک لعل سفید
زینجا چون از غیفر خبر یافت	سر ایامون نگاه بر لب داشت
بیادند ازین شب خوشش	ز شوق قنار در لعل شمشیرش
ورآمد در قوم کانی مکر	رونگاه بود از طرف بار
که زانجا چشم از ناظر شود	همه مضاربم شده نمک
که عید روح و سر در دنیا	و در سان حرم کور نشانی
زینجا از راه نور شمعیدایل	بروزن باخت سوزید بکار
نظر از کورن منظر دونه	که برش است آمد بر نشانی
چو کلچین تمانند در کوش	نگاه بر گشت رفت از نوک
گوش میسر از خود شوق کوف	عنان مترافیت لیکن با کلف
بدر گفت این جهان جمع نما	که از روشن ملامتش کار است

بوی من

چو دیدندش ببال حسن قنار	که خوشتر شادانند سر خند
خنان جانشین با چهره بید	که بزم شاه صورتی که کرد
شوق فیض انصاف با کوشش	ز نور مستند چرخ خورشید
چو مهر خجسته آن راه دیدند	بر کمرش سیم انگشت کشیدند
ز یادش بختش بخت نشسته	عجب عوین یک لعل سفید
زینجا چون از غیفر خبر یافت	سر ایامون نگاه بر لب داشت
بیادند ازین شب خوشش	ز شوق قنار در لعل شمشیرش
ورآمد در قوم کانی مکر	رونگاه بود از طرف بار
که زانجا چشم از ناظر شود	همه مضاربم شده نمک
که عید روح و سر در دنیا	و در سان حرم کور نشانی
زینجا از راه نور شمعیدایل	بروزن باخت سوزید بکار
نظر از کورن منظر دونه	که برش است آمد بر نشانی
چو کلچین تمانند در کوش	نگاه بر گشت رفت از نوک
گوش میسر از خود شوق کوف	عنان مترافیت لیکن با کلف
بدر گفت این جهان جمع نما	که از روشن ملامتش کار است

شماره ۱۰۰ که در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

مدری باز در سوختن است

بلای از نشانی است و بود

چون شود چون کرم بزار	فراست حسن مجید خود بدار
زبان دگر میسور یوسف را نجا	نشانیش بس جوان رخسار
بویین آنگو که میجوید رشک	حکایت ساخت یوسف را نجا
چو چرخ سپهر بزند کرم بزار	بر آن شد ملک دنیا فریدار
که یوسف را فرزند لعل کرم	سنانند بر بادهای آن چمن
سورختیست بچون قمر نیست	زین سیر بر بزم نیست
چمن و لشکر بچون قمر نیست	میان شمع و چون کرم بزار
در آنجا داد یوسف را شمع	موندش الباس ز نیرین
بهر سر نیست سودا زین دنیا	کعبه بختش نام از نیرین
همه شهراف و اعیان و لایق	امارت و مملکتان و لایق
قدم در راه بختش نهادند	در و کان و دیدن سیکان
یک لب بر کشو و از لعل و کرم	یک سر زنده و بانس و در ز
یک بر لبش نقش از نیرین	یک خورشید و کمان چین
همین چون ماه نوسا و نیرین	فرق نیست از حسن قیمت
رسید آنکه لاله ای کف	که همه کاشی و چهره بخت

نوروز

خردمانان که سوز و دوش بر	دماغ و زنگر سودا و جگر
نوا که با جود کرم بزار	نهی که شوق نقد جان فریدار
زبان بزار زنده چون کمان	عصا که جود و در دست آن
نموده جان و رخسار بخت	که نغمه شکر شست و کمان
سر پایش بس بر نیرین	زین بختش نیرین نیرین
دور بر و چون بر دست هر کس	زبان مرده دهان مانده
زین کرم شده قدش همچو نیرین	دین کرمیده با نیرین
شعشع آفتابش در کشید	که کوش از نیرین نیرین
نیرینش که هر کس غدا نیرین	شد نیرین نیرین
اگر آن نیرین ویدی بدان کرم	کمان کوه کاش نیرین
نیرین که دیده و غنای نیرین	که نیرین نیرین نیرین
ز نیرینش نیرین نیرین	و نیرین نیرین نیرین
دو بستن و نیرین نیرین	نیرین نیرین نیرین
غزال و نیرین نیرین	نیرین نیرین نیرین
ز نیرین نیرین نیرین	نیرین نیرین نیرین

نوروز و نیرین نیرین
نوروز و نیرین نیرین
نوروز و نیرین نیرین

بیا بیا که غنچه عشقش یک است	بیا بیا که غنچه عشقش یک است
درد آمد با غنچهش کیده کوه	درد آمد با غنچهش کیده کوه
خوابش کرد ملک بدستش	خوابش کرد ملک بدستش
سرا سودا و آن کوزه کوهر	سرا سودا و آن کوزه کوهر
دلش در میان بدستش	دلش در میان بدستش
درین بیخوشی بیخوشی	درین بیخوشی بیخوشی
کجا با جان بود برشت کوهر	کجا با جان بود برشت کوهر
فرمانیم نیست و کوه در دست	فرمانیم نیست و کوه در دست
بغیر از غنچهش و کوه	بغیر از غنچهش و کوه
بیا شد غنچهش او را غنچه	بیا شد غنچهش او را غنچه
دانش از ذوق سودا و غنچه	دانش از ذوق سودا و غنچه
که بر سودا و در دانه شکر	که بر سودا و در دانه شکر
زبان او با غنچهش	زبان او با غنچهش
زبان او با غنچهش	زبان او با غنچهش
زبان او با غنچهش	زبان او با غنچهش
زبان او با غنچهش	زبان او با غنچهش

زبان او با غنچهش	زبان او با غنچهش
زبان او با غنچهش	زبان او با غنچهش
زبان او با غنچهش	زبان او با غنچهش
زبان او با غنچهش	زبان او با غنچهش
زبان او با غنچهش	زبان او با غنچهش
زبان او با غنچهش	زبان او با غنچهش
زبان او با غنچهش	زبان او با غنچهش
زبان او با غنچهش	زبان او با غنچهش
زبان او با غنچهش	زبان او با غنچهش
زبان او با غنچهش	زبان او با غنچهش



در آنکه در دست در پیش	جود هر بخت چندان در پیش
که چون که در بیکان بگرند	در شک احسان شرم کوهر تاب
تو از وین به سنجیدش غم	که چون میزان نظمه شرم غم
تو از وین فلک در مشت	که کف ماه و نور شیدش غم
که در سازش جود هر بخت	قد در قدر و نفع میل در شرم
خسان بر خود شرم از جود	که کوهر بود و بیکان در بخت
سر کوهر و در جود است	فلک در شرم با سر بخت
جود در یک بله و در بخت	زیادت کند که در شرم
شست ای جود بود و بخت	خسان کوهر میزان تا بخت
جود بر باد و در بخت	تو در بخت جود و بخت
جود ملک و بخت کشت	هم چو نه در کان تا بخت
جود نفع و بخت جود	بیوف و شرم جود و بخت
بخت که با بخت شد و بخت	و در بخت جود و بخت
در بخت جود و بخت	که در بخت جود و بخت
جود نقش و بخت جود	که در بخت جود و بخت

در آنکه در دست در پیش	جود هر بخت چندان در پیش
که چون که در بیکان بگرند	در شک احسان شرم کوهر تاب
تو از وین به سنجیدش غم	که چون میزان نظمه شرم غم
تو از وین فلک در مشت	که کف ماه و نور شیدش غم
که در سازش جود هر بخت	قد در قدر و نفع میل در شرم
خسان بر خود شرم از جود	که کوهر بود و بیکان در بخت
سر کوهر و در جود است	فلک در شرم با سر بخت
جود در یک بله و در بخت	زیادت کند که در شرم
شست ای جود بود و بخت	خسان کوهر میزان تا بخت
جود بر باد و در بخت	تو در بخت جود و بخت
جود ملک و بخت کشت	هم چو نه در کان تا بخت
جود نفع و بخت جود	بیوف و شرم جود و بخت
بخت که با بخت شد و بخت	و در بخت جود و بخت
در بخت جود و بخت	که در بخت جود و بخت
جود نقش و بخت جود	که در بخت جود و بخت

در آنکه در دست در پیش
جود هر بخت چندان در پیش

در آنکه در دست در پیش
جود هر بخت چندان در پیش

بر در سبزه دشت در شود	بهر چرخ جنون را هم مکرر
خندان کرد در سبزه دشت	خمر وادار قمع چون الموم
سوز آفتابش با خود در کرد	زینداده هم بر مچوگر کرد
خود در وطن دیگر میند	ز آن لحنت غیرت نکلید
بیدار که ناگه هم نماندی	ز شام عاقبت صحرایان
در مقصود بر روی یک کرد	بهر صومل یادم با دلا
شیر که از هر بود هم کرد	ز موش خاطر مشاقت کون
سهر که خوب میدیدم چنان	خبر به پایش
نظام هم مست دیدار شد	طریق است امروز
هوک میگرد از لعلش نغم	بیت چو شمع در شمع
کهر یک در بوشش نظر دار	کهر یک است بر بوشش نظر دار
و لاکه بیک در چشمش نظر داشت	نقاشش اتقافیل پیر داشت
کسان خوشتر از آن شرم دار	زند بر طوق ابرو چین مبار
جای چون شمع در بوشش نظر داشت	هر چه در نظر دارد سودا
لبش کز آن خنده دید	کل عشرت ذبیح فروز دید

بهر

کهر جنون کرد دیدم بر مچوگر	شدر کشفه تراز تا کهر
خندان میداشتش از بیدار	که کویا بود در خدمت کیش
شبه دوش بخند بود شوق	کمی بلبلوس که سر ساقه مالک
بکله کون جامه میدادش	که تا کرد و بکشت خند لبش
سبک است از اکویش کشتی	سراپاه آتش تاب کشت
کوشش میرافت شب در خواب	شبحون میرفتش در دوش
قبار ز کشتش ساخت دور	دل نه چون لباس خود کرد
شود و ببرد و کله	خست هر روزش برین
کهر تاج زنده	کهر با قوت و که کوم نهاد
کهر طر از کلاه	کهر چون کلفتش سبک
سحر بیدار کشت چون در خواب	ششیر دست در جو مالک
ز غلایان لوان بچنانام	مبادت تا شیرین کند
بیشش در نفس فروز	ب طوقش صد گونه چنگ
چو شیر و ب شیرین شمشاد	کشد شیرین لیمو شاد
ز سحران که کرم شود	که ندان هر کس را شاد

کله بن شاه سپهر کاموان	چو در دشتای شهبان
گلشن از چه شوق قمار	بزرگان در بند و در حاکم
دین دم تیره چون تپه کرد	و اسرار قضا و قدر چید
بسی خدش کند بر دوش	نموده به چشمت خلدش
چو چش از پیش من بر سر	هم از شانش لب اسب است
گفت گشت کل سید بزرگ	نشان در روز خنده چون بزرگ
مغض بان از نور سیاحتش	و سانسک کو هر دیانتش
بگفت چو پیش از رخسار طوطی	که دست سپهر استی بگو با
چو سباب شبانه شد صبا	نمودا نگاه یوسف و هم بگرا
بعد است از غلامان بود دشت	بیشش خصل کو غنچه
بعد در هر از یکدیگر	سیرین هر یکی چون دانه فریه
بسی هر یک بخود و دانه	خنده و خنده شیرین کنده
بچه هر یک با صبر باطلو	کنک وید کرکاب از رنگ آتو
و هر فارغ نه از ذوق چوین	می تن بر روان در هر وین
کیا دگر خود ندرت چوین	که کردید به پیشکش شیرین

خاکه کافر

چنان بگرفت آن تخت لعل	که میکش شد فرمان یوسف
که چون مهر چو شیشه شیرین	که هر ساخت همچو به بنیری
چو بر هر کل زمین پایش میگذاشت	بجای لاله زار با دل و میگرد
شد ز دینش جویع لاله درین	نه محو از غیبتش کل بدین
چنین در دشت از هر قدر کاف	خوشش داشت چون بوی بکاف
که فداش گذرنا که بگوهر	خوهر چون شک عالم افکهر
شش از غلظت کردون کشیده	محیطش بر کمر یک صدف کشیده
شک لوزیه و چون موج دریا	که در دنیا رسد شکش صبا
بزرگ داده دریا شکوشت	بلاق خوش که سران شکوشت
چو کردون دینش بر زبهر	و سافشیده در باطن نگاه
چو دشت ظاهرش و دران دین	بزرگان کج نهانش بیا دین
لنگش بر دین مرغ سبزه	حلقه از هر دین از شیر دین
بخور حق چو شش در دین	خوشه سبزش نو دین
زین خنده پیش کوثر لایلا	ز شاق عروش طوبه شایلا
بسی تا تیر مهرش بود کتر	کیا شش فصل در هم تازد کتر

ز باران بیشتر بود است	فرود آمد از کعب چشمه ببارش
تمام در بینه که گنجش جالبا	مانند بر تپه برین زهر چنبا
بستقا اگر در دست کشیدی	بجز دست هر کس که رسیدی
چرخ بادی زنده لاف نزد	که هست اندر سر کاف نزد
زین کور در میان و تار	بجای زرق جوی زلف ببارش
بخت آن باغین اوج فضا	بود قطره خوش از کعب جان
بمن بآن عقیق آبشارش	چون یک کلین از کعب جان
نشان از دوقایق آشوب	که ز شک تجلی در رخ طور
رفیقش مقدم آن در قبال	بنا که داشت فلک خفا
بدین دستور بخت پیمان	رفیقش بود در هر کل پیمان
سپهر آنکه با غلامان شد	ز مهر استاد خرم هو خفا
در آید چون نذر شد ز رشک	نیچار از دست بخت باز
فرقش با ناز سر مهر باد	نثارش ماست نقد ناز
یا سطر بود در پناه	تو که نون سار کن ساقی دگر
که از عشق اکنون هم جا	کشم ز هر دره برون خون نفا

الطاهر

از این رمان عشق و دلبری
 لب وصال شود چون در آینه
 در عشق و شوق و دلبری
 لب وصال شود چون در آینه

دل عشاق مشتاقان	وصال دوست چون صبح زلا
وصالی قطره نوشد از آب	بدریای کمر و کام دل یک
چنان کامل شود خوش در فضا	که بنده گاه در خواب با شمس
بروز است سوسن قمار که یکبار	بنا بختش از دور بیدار
برینند بذر بالاتر خند کام	رسد جان که جوید ز لبش کام
زین اوشت این برین بر رویا	بدین احوال میشد کام و بویا
نظیر هر جمع حشمت جوده فنا	باطن دل ز عشق و عاشق
بسر تا با نرود و بدو پیرا	که یوسف اوهرش آید فریبا
بهری گوشت لب خال میزد	کهر بصره رنگت آل میزد
بهر لب بر تکلم باز میگردد	فنون دلم با نرساز میگردد
خود که اشارت تبار بود	کهر صد حذر از آن در خفا
کهر زلف سینه ز بیم کشت	در از حلقه صد در شفا
که شایان غم از صبح صحت	از آن بسمل فتنه در خفا

کشم را بود در جوانی طرزان	کشم را چو شود که با غم و بار
دیده غمخیزان شوق بصد	که یوسف را بود بر کشتنک
بنوق غمت آن باز پرورد	شد در جوی نقد شیرین باغ
و یوسف نگاه چشم غمت	چهار چرخه شمع شمع
فرخنده در شوق چشم بد	نیکو شود شوق افشا و در
هر چشم بر شوق باز میگردد	نگاه او بر همان باز میگردد
چو دید غمخیزان چشم غم	کرده در میان در و چین بر
هر شمع شمع شمع شمع	طراوت در کشتنک چیده
زهر چشم جادوی زلف	شد تغیر بر سواش
زهره تا به فیسون بزرگ	نگاه بد شمع شمع شمع
بدلی میگفت بدلی بچشم	در غایت بدلی بچشم
زهر نفس در میان زلف	بد غم و در بد غم
یکسو نفس که کید بد	در لطف تبتانده در
زهر چشم خون بر در	کجا تمام در زمین زندان
زلفی دید جان آدم صد	میگردد در غم و در

اندر

نقش و خط و نشان در کتاب
نقش و خط و نشان در کتاب

در دست غمزه بر سر قن	نگاهش میگذرد بر نماز دلمان
عجبت در غمزه شمع که تا	سخن در هر ده میگوید و بار
زده بر در غمزه شمع	بگوشتن با این در غمزه
بر کشتن غمزه در غمزه	بر بار این در غمزه
زینب عشق مسر تا با غمزه	عجابت برده شمع در غمزه
زبان ناله شد در غمزه	چنین کرد در غمزه
که در غمزه در غمزه	دل ل جان جان روح در
سود در غمزه در غمزه	غلام و افکار در غمزه
زهر شمع در غمزه	کسوف غمزه در غمزه
زهر غمزه در غمزه	بوی صبح امید در غمزه
بیا به غمزه در غمزه	بوی غمزه در غمزه
زهر غمزه در غمزه	نور غمزه در غمزه
بهر غمزه در غمزه	که تا غمزه در غمزه
بیا غمزه در غمزه	بیا غمزه در غمزه
زهر غمزه در غمزه	زهر غمزه در غمزه

در جوی جوی جانم در خوش	بر کمر صدق کوه زند خوش
نکن کمر کارم براری	خشمیت باز چارم کنار
خفت خود کرد و روزگارم	بر سر بود کمر سبوت قور
ز دل به سراری بر فروز	که بر شش خشم افروان بود
سر شکم بگراده شور آورد	خفا هم صد قیامت مور
نباشد پیش از غم تا قیامت	که بوی ز شش لب بود
جوهر زرد سر و مکران	در غمت در راه پهلوی بود
صوفی غافل سازد شین	بجو در لعل تار قاف و خنجر
چنین کردید ز شمع است	که در شیشه شمع بود
ترا کردند طعنان اسیرم	خدا بنده قهر مان بود
به خدمت غلام لیک زینک	عنان دردم که خورشید زینک
بنوت زاده عصبیت کرد	یتیم به کمر ز جبار بود
بترنج ظلم بر زور زار	خواهم چون صفت بخت بود
بسیار است صبا بی بهشت	که بهایم بر دشت ضلالت
و لم وابسته نشسته است	غزال او شمع صد خط است

دلم بهار

دلم مینا صبا بر خن است	سحر شد آب خاک صدف است
بیک خط شش کف است	نباید عمر پاک و صدف است
مفعول بهل زده خنیرت	که شمع من ز صدف است
نور سلطان زاده با نور است	نمیرد ز کار کرد است
با صحن من خوشتر است	که بود برده ز غنیمت است
ز قیاد به کافسون و نیک	نیاید در غنیمت و نیک است
در آغوش کشتن سر و کور	نمیرد در سر موت بد خون
عنان کرد ز شمشیر باقی	که اگر تا به کارش کند
بیا سطر که شش خطی است	نمود بر دم بر کف است
بجو به کوه که نواز	کسی لاغری جوتار شمع است

طالع و قیامت در شمع و قیامت است

که شمع و قیامت در شمع است

تار و زرد و زرد شمشیر	بود و زرد سیدین
نه بهر چه دارد عاشق زار	نه تاب و وصل و خوش بود
بجو به کوه که نواز	اگر در دست و زرد بود

کمر عشق سر و دماغم در در	لبش شربت کجا در کامم در
تخت طرب عشق این سودا فشان	ز آتش کجاست شمع خال
زنجی است جلا پیشش محو	در آغوش وصال بار محو
چرخ هم از فروخت در دین	ز بجز آن بیشتر فروخت دین
سپارش و کنداد ما توان یک	میشد نشسته و دل نشسته جدا
لبش شربت کجا در دماغم در	بنا صورتش بسم بر کمال
کمر سودا کمر کمر محو	موشکین طره اش بر کمال
کشتی بر یخت و در یخت دل	بلیب تجالده ز خاکست غل
کله در دینه ترکان شکسته	نفت در سینه بر کمال شکسته
دانش جبار نشین با غم غم	لبش جبار نشین با غم غم
سر بر کله زانو محبت تمام	کمر بانه محبت با بس داده
زبان کجاست تلک کرده خوش	لبش در دین تمام خوش
زده ابرو که چون زلف کج	میون چون موج سر زلف کج
ز سر کانش ز کج کج میخ	که باران شکسته ز کج میخ
لبش در دینه ترکان شکسته	بجهت سودا در دینه ترکان

چو در دین لایه در دانه لایه	بجهت سودا در دانه لایه
سر دانه لایه در دانه لایه	بجهت سودا در دانه لایه
کمر بانه لایه در دانه لایه	بجهت سودا در دانه لایه
چو در دین لایه در دانه لایه	بجهت سودا در دانه لایه
سر دانه لایه در دانه لایه	بجهت سودا در دانه لایه
کمر بانه لایه در دانه لایه	بجهت سودا در دانه لایه
چو در دین لایه در دانه لایه	بجهت سودا در دانه لایه
سر دانه لایه در دانه لایه	بجهت سودا در دانه لایه
کمر بانه لایه در دانه لایه	بجهت سودا در دانه لایه
چو در دین لایه در دانه لایه	بجهت سودا در دانه لایه
سر دانه لایه در دانه لایه	بجهت سودا در دانه لایه
کمر بانه لایه در دانه لایه	بجهت سودا در دانه لایه

بهر کار که مشغول تر از آن نیست	همواره بدو را برادر و برادر
و علم این امر منتهی چون توهم	که عقلت بسته است به این
چه زندان چه گشتن کوه و دره	بود هر که بهشت فتنه و دره
غلام ایک عصمت فایز تو	بنوت درو ما خدمتین تر درم
که این کار فطرت من زنده	که نایب و سرور و شکوفه
بکایت من ای فعل ندوم	بدین گشتن و سازم ساختن
شکوفه طوطی نقد بسین غم	نمایند غم و سرور و درم
که فتنه ام بکافیه برادر	شمارم هر دو خود و درم
چه کار فرما به اکثر معجزات	در چشم و از زشام عین
روز چشم شمشیر و درم	که آب چشم طوطی و درم
مکر و زبیر یکس تو بنام	اینچنین بر گشتن و درم
ز در لطف کور و غنچه	برون آید ز زندان کنایم
بیکب شرم بر چه دریا	سند چشمین و این غنچه
مر از کس و امید یار	که یار یکست باشد یار
تو اما کوب بکود و درم	چو ز غم و غم یافت بسیار

سر قلم

نقد و نسی

که در گوش ای را سوز و گنج	که فلک و دیار ز دیده اش گشت
زبان بکشت و کار خفا و در	بعد از آنکه بهشتی و دره بکشت
یقین شد که عصمت و درم	نه آورده همچون جسم جان
اینجا با چنین حسن برود	فلک که کند تکلیف آغوش
چه پور از بلوغ و جان و بایه	بر یک جسم نف نادر
و طراز من صوفی و طراز	که بر زخم نیست بر دماغ تو
شور تا این که در غم	در هر دو مکر و درم
چشم لطف که در غم	این بادام و درم
که منم از معجزات	در دماغ و درم
سپید که در غم	در دماغ و درم
زبان بکشت و درم	در دماغ و درم
نه از زنگ و تابان	در دماغ و درم
شود که با لطف و درم	در دماغ و درم
دور و درم و درم	در دماغ و درم
اگر چه در دماغ و درم	در دماغ و درم

ز تازان فزاید رغبت برد	نرمید خوانش اندیش صحیح
نقاب شمشیر از بهر شرمش	دش سرور از کاش که در تو
و کز نیست چندان رشتن کما	که نتوان رخسار باغش نام
زیر باغ و گلشت تماش	و در روش در بر و عیش کش
باغسون نصیحت دایه کم	برون آوردهش ز دل و غم
بر کافور غافل ز دروغ	که خون شد و دشمنی کش
با نایب اگر بایستد فرود	نماند عیال هم با جمل و رنج
چون بهر غوغا پیش کشد	بیاغش بر کشت که رسید
جایگاهش از سبزه	و جبهه کج زود غم
در طبعش کمال	دشمنش از غیبت

ببیند که در این عالم
 و در این دنیا
 و در این دنیا

ز تاج دنگ گلزار رشت	فلان معبد در شخص سود
بجزیران سمندر افشارش	و کما بر کف غسان غنیمتارش

صلاح کار جهان و دین و دشت	نمودند از خطایب و غافل
ز رنگ صبر و برداشته یافت	بیشش بنیچه بر کافور یافت
لبش که صید از باغ تبسم	ز باغش مست ز جام نعل
کیزان بر روش دایه هر یک	ز در بایکد کرد حسن چنگ
بر کافور چون گلزار زینت	که خون کردید از غم جویت
بسی که گفت با هر یک کیش	شمار خود بود و صاحب نفس
سر فرمان او بایستاد	بیاغش از غیبت و رنج
بچشمش جلوه شوخ و خنک	و در این دنیا
که چون کرد و شد از رشتن	و در این دنیا
شود که در غم و رنج	و در این دنیا
بجای زینت و رنج	و در این دنیا
با تعلیم در رس و رنج	و در این دنیا
بر او کام چون عاشق شد	و در این دنیا
که هر شک چون شمع کز	و در این دنیا
لبش که بیکبار گفت	چنین بر روش و غافل

ص ۱۰۲

که ای کلزار باغ رنگش بزم	فرخ بخش و طالع از بزم
چون امروز در این گشتا	که کرد از تو کل جبین تر قضا
از کس در چشم افکند	که چندی باغ از دست جدا
جدا از سیر گلشن فردا	نریکی با پشت گلن لاله دشت
نزد و شیشه از کام بر سنگ	هر روز در دانه طبع شکر
یا تا با تو سیر کل غایت	رخش غنچه طالع کاشان
که با دل تنگ سخن خفته	نقش در دل این بود بخت
بس که در جوی گلشن	که بود در راه حلق
هر روز سیر در گلزار	سخت ماه را بر بزم
اینجا را قبولش بخت	به پیش و باغ از تو
روان گشته طبع باغ	کین سبزه سیر چمن
چه باغ از گلشن	زیر و شمشیر گل به بزم
هر سوخته که لبر و کوثر	و باغ سر در زعفران
ایم صبح کور در بزم	صباح غلظه فیض از قضا
نمایا بخش و سر تر غن	بدون بارش از بوم و فین

زینک آب رنگش عطر هر روز	که سر اندر خاکش بود طبع
که در جد و شش تا سر و طوطا	بهر از آن بیت از دیوان خود
که هر شش گلین بزم	بهر از آن لب و اندر سر خوش
بهر از آن بود در بزم	که با میزد از خاکش چهره
رخش بود بس شاد و بزم	گلشن که بود در غنچه
و قمری در شش آن فردا	تسا بود با
که با کرده بر یک طرف گلشن	و کوی لوتنه دیگر غزین
یک ساخت هر فردا	که بود با کین از سبزه
نشیند با با شش	که بود در بزم
همان قمر که در بزم	نقش از زعفران
چو کردون کرد و بزم	و لوتنه در بزم
درش هر سو بزم	چو در بزم
زین بخت هر سو	تو کور شد که آماده بود
چنان که کار قایل شد	که هر یک از کل یک میرد
گلشن شش خود از قضا	که شش بر تن کل میزد خار

که یوسف را خبر آرد ز احوال	که گفتی هست یا نه بهشت و حال
و یوسف چون بزم عصمت	و نش با نعل غنچه شبت
مکوردید در آن محض نظر باز	بروز سحر سحر کور نظر باز
کثیرانش با افسون و طرار	چون رخ او در بزم عشق و طرار
نیز بود زاده خود را به کای	بجس خوش میگردید در کای
یک سحرش از لعل شکو بار	یوسف در وقت بخت و نظر کفار
یک میگردید با بروج و شارت	بدان مهر که آمد در عبادت
یک با برده کل میگردید در شب	که میبوی غنچه در شب
یک چشمش در سوادش میگردید	مرا از کار در هم عقد و بخت
یک میگفت که بود من در کار	چو با چشم سر و کار در کار
همین یکمغفه در شب بخت	سیر کل که در شان افسون و بخت
به آینه گل فسون به کار شد	بعد در شان نو در کار شد
نش با آن به رنگ خرق	سوتر بهر یک در کوشی و بخت
به رنگ در نصیحت شد در شان	که آوردند از خود جمله ایمان
شیر بهر برایش نهادند	بجز اخلاص و دل در نه اند

یوسف

زین گشت چون بخت کاه	برون آمد نفوس چون زلال
چو از قصود و نواخت کج	بدیک فکر هم چون غنچه
بخت خانه یوسف در آمد	کفرش و ستان منور آمد
سپاس گشت بهر پیش رو	نظر باغ دل خون سوخته
سپاس از تریج لعل ملکوان	نش حاصل بر او در جگر فزون
بجام هم بر کانون نش آبک	که بندم نقش فکر بر دگر

بجای کوه بین زین و حال یوسف علیهم السلام به نعل غنچه شبت

و چنانچه در آن حدیث است که یوسف در آن کانون نش آبک

و رنگ نر بر کانون نش آبک

زین کارش از فسون طرار	نش در کارش از فسون طرار
بخت خانه چون تهنو بر دیوار	سر در حجب حشر بر دیوار
بقا نماند که بود در آن فضا	چون نشد بهر بندش از دیوار
شب بر سر دیوار نشد	بروز در آنش غم بود در آن
میشش می بخت و بخت	که تار خاک بر دهن و غنچه
زین باغ کاشت خاک	بجای آنکه بود غنچه

یوسف

نیو زش غبت خود را ببرد	خدا چون نقشش را خون ببرد
شیر بادید از قله در طلب	دشمن جویند چون نهاله ببرد
که از عالم جو خافش شهر	بکارم نقشش بر بوردش
مهر نمود بر سر خوشی درم	بهر سر از جیب تم بر بوردش
مگر فکر تو بر عالم غاثر	ز کارم عقده در بوردش
چنین لب جوینش را بکشت	کمانی دروغ دل را بوردش
نکو تاملی غم بکندم	دل من نیز سر سوز بوردش
بان شاهر که سمت درودا	دلت شطه کیسور آن است
نصیحت بر جبر بایست بستم	در همتا بجز مر شایسته بستم
نقش در باغ فصاحت بستم	دشمن طاق وقت شش بستم
بافسون توان کو بستم	نه با کستان توان افکندش
بصد کستان نیز بستم	طاعتش نتوان بستم
بود ممکن ملک از کمر شستن	پو با موت او فتنه بستم
و لمان غایر قدش بیا جید	بیا هم نقش نتوان ساخت
تو خود تدبیر با بر بستم	رسید سر کشت بستم

نزد

منش را در چو زنگان نمودم	در تمهید بر بوردش
چو سر از جیب هر نقش کشیدم	به امان رنگ برنگ ندیدم
کسی زور در بناش رنگ تغییر	چو قصر در آفتاب و خاک ندیدم
بناش طرح طرح منقش	بچندین رنگ تصویر کشیدم
که بچند کشت صوت کرج	ز لب بر دهن هزاران نقش کشیدم
کشیده دختران جو بکسر	در آغوش جوانان مضور
منقش بکلام اما کشیدم	جوانان را در کائنات کشیدم
بهر چون بر جوشید با هم	بهر کجای قوی نوشید با هم
یک بار یک را بر دوش	کشیده بجز تر دوش کشیدم
برنگ بکدر در هم کشیده	که زانو بایست بکشد
چو موج شیر بر یک بستم	نه با دمان برنگ بستم
پویشش بد با بر بستم	دشمن بر سر بستم
در بد دنیا و غم ز بیم بستم	بد لاهوت و غم بستم
همین آقام باید کرد بستم	بصور بکلام نقش بستم
دران منزل لب لب بستم	در سرست با لب بستم

نشان میدهد طرف چشم تماشای	سود شکر سار غنایت افزا
بیدم اینک که آن سر و آفتاب	بیکرکت خود داد سستار
ز تصویرت و کشتن تو شش	در بخت بر دور دل کشتاید
ز شرم آنکه نظرت مانده	شراب بود از لعل تو نوشند
کشته همچون قبلت شکست	بر آرد بانو نزدیک هر یک سر
بشمار و در لب بر لب	به عید تو کرد در غنای
زلف گفت عرفت غنایت بدست	خیالت میدیدم بر کوه من
نباشد و در این راه سر غنای	بروشاید چنین بر آید پیش
بس که گفت از کفیه بود	ز رویم آنچه باید درین
طلب فرما خود بنیاد و تقاضا	چو باشد بهیچین در این
پاسا قی به جام شکر	که به انداختی در دل کباب
چون من خود دل سازد آباد	کشته و بران بنام غنای
<p>طلب نمودن دل به غنای سعادتمند و مصداق</p> <p>نوشته شده است در این مورد</p>	
چون در طرح بنام از دست	پاشش خاک بر بهر یک

بنام

نباشد غنای در پیش بنیاد	بنام سازد عشق آباد
کهر یک بام تاز و گاه بر دور	کسر عشق در دور
در مقصد بود در دل کشتاید	بچندین نقش و در
بر آرد و در هر یک سر و جیل	یکبار کز زبان سازد فتنه
بسیار و در هر یک سر و جیل	کهر یک از دم بهید سازد
کشته که به هر یک سر و جیل	و به عشق چون بر نام
بر تصویر در هر یک سر و جیل	چنین نقش و در
که باشد آن بنام از کفیه	چون به یافت فرمان از زلف
بکار خدمت از هر یک سر و جیل	ز بهر چون خانه نقاشی
طلب فرما خود بنیاد و تقاضا	ز غنای برین سیم
صفای تر بهر دست	یک بنام صفت آن سیر
نمزد و بهر در هر یک سر و جیل	برین سر بهر در هر یک سر و جیل
که از کج طاق کج بهر دست	چنانش در مقدرش بود
کعبه خود در و آینه در	بر کاشت صافی از شک
زین است بهر در هر یک سر و جیل	زبان و شش که بنیاد

بود بافت کردن هفت کلاه
که بر کف و چون باشد بیک حال
از آن که در کافیه است
درین هفت بیت طبعت یکسان
سخن پندار سوره را بود

گرمین هفت است که در شصت
که در دوزخ بر کجاست
که بر یکس است که در شصت
میلان آید تا آن که با دو چشم
ز تعجب هرگز رود دست بردار

هر کس که تلاش کند تا به
 اینجای سر خوش بماند عشق
 زدنک حسن از بیابان
 ببل چید از فضا ران
 زده هر غرق عشق بر تاخت
 هر دو بال تلاش تا کشد او
 ز نقش کشتنش خون خورده
 خویش را نسیم صبح خویش
 نقالیها کنند با پر کار
 بهار از نگاه برده رشک میر
 دلایم بر نهالهاش گسترده
 بهر در برده افکند از زور
 پیا ترین حسن خود گزین
 بزنگه بار تا سر شد مزین

ز بس نشد در جهان با سراسر	ز هر عضو خوش عرق و ریخت کرد
نیاید در قلم و وصف لباشش	بدین مانشور و خندان بافتش
نمیرد شعله آن زبیب زیور	نفسش از کمرش کمر کوبد
نزدیش چون غنای مال کردید	بسوزد و بسوزد و خرمید
در کمال جان سوزد و زرد	چو شمع در حضور مهر خاور
که در در قلم و خطا نشسته	در عیش و طرب بر در بسته
ندیدم چون دولت افشاید	بنام زده طبعی کردم ای کجاست
دندان جنت حلالی و دل	نمیزد که کز دانه بران
و حافظ تازه کرد و زده پیش	دلت چندی از غنایش
میوفد که در چون الحاحی	روان شد و خوش میزد
بیایست تا شش کام یابند	هموس تا کی در میخانه بر بند
در خوشی ز سر فطرت پیدا	در عیان کشاید چون زلفا

چشمه زلفی و لعلی و لعلی علیهم السلام و لعلی علیهم السلام و لعلی علیهم السلام

و لعلی علیهم السلام و لعلی علیهم السلام و لعلی علیهم السلام

توان از کجای با کجاست	کزین رو بر زده ام کان چیست
-----------------------	----------------------------

بر در انداخته عصمت در کشاید	ز قید معصیت آسان باید
چو لعلی بر دهن قدم زد	به حشمت دران کردن عظم
زین عیش بر در کشاید	گروه از کلام و بستن کشاید
کشود که در صد خانه بر کشاید	که ماهش پادشاهان در کشاید
کمر میگرد حسن خویش خویش	کمر بپایه تصویرت لطیف
که بچین تماشای تیران باش	نوم از دوق اعلم کامران باش
بکش در بر و در حسن کامران	کشت صدف و تقاضای خواند
نظر یارین مصور و خوش گنج	جوانه به چه فرماید همان گنج
چو زنده شد ز غنایش	کشان مر سافت و دم زده شد
دلی و وفای خود و عصمت	نظر زبیب زان کمر و عصمت
بصورت کز دانه منظر نظارت	بدان با منظر جاسر و کوه شست
چو در کلاه رویه شد چو در فدا	عطار در دفتر غم کرد دشت
زینجا باز در مضبوط تر بست	در شرم و حیا بر روی بست
کتاب در بار تیرش خواند	دران بیت و دیلم برین قطره خواند
که کاسه و قدرت به قامت من	بود چون صوفی و تابه تقصیر

چو خطت برت کلام نهیت	لب لعلت دران معقول
بیا کردن مکش از ساعدتم	بنه بر کو نم دست خطارین
بزلق مشکبوم عبیرت	نیم سحر و کینوس بر صبرین
چو یوسف از غیور حلال و شوق	بکوشش لعل طوطان کشید
بسیم بر در چون تشریف حق	ریخت است در غود بازنگر
بسان زهره شمع مشک بجز	بقانون شون کورین خوش
کدامی در ملک استحقاق	نخود شاد خوبان زمانه
دلیم با جو نتودار در شوق	کدر خشم شود چون خون شوق
برویم تا تو نکشت از در کام	نخودم شد بد زین هفت
تو خود در در تمام و عدو کام	چو اسر و ز سر خوا فسانه
کوار هم ننگ نند و کاسود	ندارم غرق تو فخر در میان
چو آفرینش بر شمشیر	کشتن چرخ نکند و کور باد
بدین قانون تو نم سکندر	بدین و نشان فسون چو اختر
و طایفه کور حرف و کوشش	دانش دین در چشم چو شمع
چو در باز مقدم او قهر و جدم	همان فیضی کدر خورشید دارم

ریختی است در بکشت در نگاه	زبان ناله با صد حسرت
کدر خورشید خورشید عجم	که چون صبحست از دست بستم
تو باز غمشین بعد از شب	مسجی احمد و من مانده در شب
چو بهمن دوق آیم ترش نذر	بشیرم شکرت از دست
چو بنود مهر را از هلیج جاده	چو حسنت از روز عشق نامه
مراد هم حسن از حسن تو گفتم	کلمه زانا ز سر و تاینه حربت
چو بهنده سیرین شیر سانم	شود لاغر تر از ز مور میانم
صفای ساقم آینه چینه	بر خیرت سر برانوش نیند
سرد ز نیست نهان زیر لاله	کز شد غنچه را جاک کربلا
چو از زیر در آسمن گل بخشیت	ز لقمه سسته سبیل بخشیت
اگر بیاید ذوق بو سلام کام	زبانیت موج کوشگر در کام
صبا بکوشم از شرم است	نماید سر بکوب موج منم
قدم کمر سایه اندازد غمش	و ملازمت اندا و سر و اند
فقد کتاب بوزلف سیاه	شو کسینش بر پیش فرزا
چو محضر در بر حسن خوشنید	بناش فریق از زمین و بیک

مرا در گشت ساق است بستر	برای بکن ندر کر تو باد
بیا سدا تا قدمهاستیم با هم	که تا عریان شود از پیش تو
زین خاشاک با شر بر جود افروخت	جیادرسیند یوسف نفس فروخت
سر چون صبح در جیب جیاد	قدم در عبادت آفتاب افروخت
بقیمت چمن چون کشتی بکوه	زین خاشاک در بر در ناسو
کشور که زبان چون تیغ برون	ز لب خون بسم یکتا
کشتی با تیغ نازم کرد و سهل	چرا که ندر ندر جسم در دل
بهر تا که در غلام ترسید و رفت	دل در چون است در خون نشاند
بکینه نر که در دولت کشت	دل در حلقه او با بر بنداشت
با برویت کشتی بکشت	بخوبه طاق در آفاق مشتاز
بهر کانت که هر یک فخرش	کشیده سوزش در ترک خوراز
که تا کام دل از لعلت نکیرم	تا نم در منت که خود بحیرم
در آغوشم بنیایم که بر دانا	کشم تیغ و کشم خود را بخوراز
چو شامم در لعلی بکیرم	سرم چون ماه از صورت برید
سر از جیبش چنان برورم	چناندم در جیبم که کلاه

سپهر لبت بخشد جیاد	سزا ز غر خطت یایم بر آید
چنین فتنه مکر را بریزم	بکیرم و امنت از جبار خیزم
طاعت روح افزای مدام	که ایراقوت لعلت قوت بجام
سزا در بدنت کام اکنون	شهادت تیغ نازم کشته ام خون
نزد تیغیم بزن که سر بکیرم	ککش کردن باز از ساعد
سواش فرو خور و شرف کشت	در نر زبان بر یوسف برشت
دلش با جبار کینه زدی	دل چون دشت بر سر مغرور
چنین با عصمت حق ماند ما	ز شمشیر زبان مکر و خسوف
زین خاشاک بر در جیاد	چو در قمر شمشیر شد سحر
چنین نقل سخن می بخت	کشد و آنکه زبان در لعل طلب
بهر سویت ز غوغا شستیرما	کما خرس و کان در بر ما
بنادت بکر با جان هروریدم	بجعل و کوه برت زان مدویدم
رغایت مدو تا بماند قیام	که دیت کشتی از جیب دایم
که با ششم با قوت فتنه دار	نیم آغوش حل از سحر اکبر
بسر ز قریب و از غده کافرا	چو در و تا که باز کردی

بزرگش بر دایه چرخ مستور
 نهاده انگاه در طایفه ز نور
 بیوسف گفت چو در شمع
 صبح شام مسجود من است
 شمش خواران در عالمی است
 صبح کرده بیا قوت و کور
 کشیدم از اجل هر آن که
 کرد و رست از آب غلغله
 چو در کمر ترسم ز نور
 از آن رو که در شمع بود
 بیاید که نزدیک شد او
 زبانی که بیوسف کاغذ
 نود و کور در بعضی نمود
 که خود تصویرش از خلق
 که پیدا کرده اند از خاک
 چونان صانع خیر در ملک
 بساطت و حسن و قیام
 بهشت ازین لطیف است
 عجب از آن که در شمع است
 از آن خالق که در شمع است
 که در خلقش در شمع است
 زنجیری که بکشید از شمع
 بنود است چون بر طوف غفلت
 چو بود از در و در و در
 بیوسف گفت بساطت
 بخت و شانس و شانس
 غنائ و کنون در دست
 بخت و شانس و شانس

چو بخت شمع از بخت و در
 کشید شمع از بخت و در
 بنام سر و بدن او در شمع
 در آن ساعت که کور بود
 بهر بخت خورشید عصمت
 ز ساعد کردن و از پایش
 بسوزد و بخت با بخت
 غلامی که کور کرد هم
 شود ز بخت و بخت
 بهر دانه در بخت و بخت
 زنجیری که بکشید از شمع
 بنود است چون بر طوف غفلت
 چو بود از در و در و در
 بیوسف گفت بساطت
 بخت و شانس و شانس
 غنائ و کنون در دست
 بخت و شانس و شانس

تغییر حال و دل کما کما بت

بجز آنکه گمان افاده در دلم	ز اغوشش بیدار خود دارم
ز وصل سهرت چون صبح بیاورم	کسب آن چنانکه انداخته است تو را
بل می گفت سر سرت ندیدم	کنون خون تو را اندام و دین
تو بجان من خون تو را می ریزم	پروان با محو آه حشر تو را
نرمایید سوا کفر از آن جان	روید با کمال کمال درشت جان
بر کمال ناکشتم و بود در ناب	کند تابش فلک شد صبح بیا
چنان در دلم که کردید پیروز	کند آه لب تابش از این
فکر من یکسر در دلم	تو ندانیکه در دلم نشین
نرسد تگرش من به دلم	شیرش فروز در دلم نشین
پای طرب طالع من در دلم	برادرش در دلم نشین
که چون وصف هم نفهمم بستان	نه بخون از کمال فخر تیر آواز

تغییر حال و دل کما کما بت
 و دست بیاورم و دست بیاورم
 و دست بیاورم و دست بیاورم
 و دست بیاورم و دست بیاورم

تغییر حال و دل کما کما بت

تغییر حال و دل کما کما بت

بجز آنکه گمان افاده در دلم	ز اغوشش بیدار خود دارم
ز وصل سهرت چون صبح بیاورم	کسب آن چنانکه انداخته است تو را
بل می گفت سر سرت ندیدم	کنون خون تو را اندام و دین
تو بجان من خون تو را می ریزم	پروان با محو آه حشر تو را
نرمایید سوا کفر از آن جان	روید با کمال کمال درشت جان
بر کمال ناکشتم و بود در ناب	کند تابش فلک شد صبح بیا
چنان در دلم که کردید پیروز	کند آه لب تابش از این
فکر من یکسر در دلم	تو ندانیکه در دلم نشین
نرسد تگرش من به دلم	شیرش فروز در دلم نشین
پای طرب طالع من در دلم	برادرش در دلم نشین
که چون وصف هم نفهمم بستان	نه بخون از کمال فخر تیر آواز

تغییر حال و دل کما کما بت
 و دست بیاورم و دست بیاورم
 و دست بیاورم و دست بیاورم
 و دست بیاورم و دست بیاورم

تا بهین دستش را بپسینه نهاده	تو خدا را که خدایم نیست
برابر و در چینه تا عفت	که نژاد کشت چون عفت
رویدم از پیش آنکه عفت	که عیدم از پیش آنکه عفت
سایه آن عفت که نشسته	خود بخیزد عفت نشسته
نشسته چون بند خاین	بناید بود و بود عفت
فرزندان سخن نشسته	که بر سرش سخن نشسته
نشان بخت او بر سر نشسته	که بر سرش سخن نشسته
چو آب چسب عفت دست	قدم در جاده عفت
چو بهر در در چسب عفت	پسندید بر خود در عفت
چو یوسف دیدم در عفت	چو رنگ خوشی بر کلاه عفت
زبان بخت و کار عفت	عفت زان نیاید در عفت
نشیند زان در عفت	بنو زان از کونین عفت
مردم مدد عفت در عفت	بنو بر عفت در عفت
بیشتر سرور عفت	که باشد عفت در عفت
چو عفت در عفت	که باشد عفت در عفت

اگر چه

اگر چه غلام تو خداوند	و با بر در دلم بهتر فرزند
بر در از دست احمد در کشت	چو عفت در عفت
چم تا کس که بدو نهاده	نماند عفت در عفت
چم از عفت او داده	بود عفت در عفت
ز جام با ده تو عیدم	نماند عفت در عفت
سوزاندم که در در عفت	که فغانم بعفتان زلف
که عفت در عفت	کل او ده که عفت
مسلمه که در عفت	که با ندم که در عفت
در عفت خانه که عفت	بخشید عفت در عفت
که عفت در عفت	که عفت در عفت
بر در عفت در عفت	ز عفت در عفت
بجدا اند که با عفت	نزد بر عفت
ز عفت که عفت	نقشست عفت
ز عفت در عفت	بود عفت
سپاسش از عفت	نمود عفت

نرزد و فرستند بهر دو عالم
 بود در کار محرابان مقدره
 نیم بزمین کتاب خست
 جو یوسف عرفان حال
 زینهار زبشویون کرد
 که خوف خشم بود در دوازده
 نیم یکس که با نهم سحر
 نه بنده یک که تا در دست
 اگر داند که بوسه جو در
 ملک طیموس بود و بونو
 سر آسمان عیبت که نایت
 جود کار نمود و مانی
 سوزین بشتن ادا بکشت
 بدین قول نام از کوه کینیب
 زخم پر شیشه شمر جهان
 نرزد و فرستند بهر دو عالم
 بود در کار محرابان مقدره
 نیم بزمین کتاب خست
 جو یوسف عرفان حال
 زینهار زبشویون کرد
 که خوف خشم بود در دوازده
 نیم یکس که با نهم سحر
 نه بنده یک که تا در دست
 اگر داند که بوسه جو در
 ملک طیموس بود و بونو
 سر آسمان عیبت که نایت
 جود کار نمود و مانی
 سوزین بشتن ادا بکشت
 بدین قول نام از کوه کینیب
 زخم پر شیشه شمر جهان

بود تا خود عسیر از رفته
 شد تا دانه چشم زینهار
 کفای که در یوسف خفت
 زینهار چو تنها خفته
 هر سکنان بمانم داد قوت
 سر کنگ ختم آن که کرده
 زینهار جو ز راه دل بهر
 بدلی هر چند کوشش و اجرت
 که تا دیشک کنند تا نه جفا
 فدا تا که در آن مجلس
 بهر شش کوه که دوازده
 بود و آن طفل و صفت
 کفای نام دهن در دوازده
 دیدن برده مردم زود
 تا تا که بوشه در آن
 سر زینیب تحمل که در
 که با به مرد و با زن
 که ای از خجسته جرایب
 چو دهن از این منزل بکشد
 که با خوری کشند و کشت
 بیا میر بخش چون بوی
 که دست و غار و بیا بیا
 و بای کعبه قهری بیا
 که با به قیامتش از ضرب
 نه زن قبایل یوسف در
 که کوه که طوطی مصر فصل
 زبان بکشد چون شمشیر
 که با خور و دایه عسیر
 که که کفشی تقصیر ناکت
 حق برین یوسف نرسان

زیر فانیس از نه میسر حسن	بر کسک شمع که در دانه روشن
زینش را چاکه از دوجون بیا	درین دوجون زلفی است کون
و کرد از دس بس پیش کاک	مشو بهود به بر یوسف خضنا
خود مدد به سخن مسته با هر کون	غیر از آمد بر و ناز و ظن
که کله برین پس خوج در حیرت افتا	که جو نصیب حق خشت حلاوت
هماندم سوی پرین نظر کرد	تر چاکش را از پنجا سر بر آورد
که کوته به نظر آمد هان کوف	یقین تقصیر در دست تصرف
پس اندم با تر یحیا کرد خشت	گدای چاک از حیرت سرم
نیامد شرم از نام خدایم	که خود دخی انقدر بر کد بگویند
در عفتش نازد و نول چه بود	که در زنده ناموس و وفای
مکمل طعنه بر کس که این نکند	که بکدم نخو به زنده ماند
بود به هر کس که این نشود	چون مملکت نماند خود دمان
خیال از کس که به کس است	که در کار تو هم شد کمال
که اگر کسی بودی باطن	التماسم زدی که بنشینان
سخت تمام این در کج فضا	کنا مو که یک به حال ناموس

که معراج

که مقتضای خدمت باز ناید	بر ویت نمود زعفران کشتاید
سوی سف بود از شنبه بر کشتاید	که هرگز در سدر و شمس یار
کس جابر و کس ملانفاش	شبح غیب بابا و حور بخت
زبان کشتار و یوسف کار کون	خود به خدمت بیاست به سواد
ز جوف کلان مراد نقدان در	بعد هر شوشه را نکین است
پس کس که شد غیر از دانه برین	به و ن به هر خدمت نامور و ن
تجلی داشت آن مدد نیت	تجلی نیت لیکل بخار نیت
بیاست که کند مملکت از رنج	رخم ز دست همچون رنگ نیت
به دوا دل تر خشم بعد مملکت	که اگر دم این از صفر او بود

مشورت و این معراج در هر روز و هر وقت که میسر شود
 خدمت و این معراج در هر روز و هر وقت که میسر شود

یغما شد نه بدین فوسوس	ترنج کشته در دشتان و ن
به سون کند نقش و تیر	به و ن به هر خدمت نامور و ن
در مدد کند که در نیت	یغما شد نه بدین فوسوس
که هر کس که با عشق بجای نیت	در مدد کند که در نیت

زبان بکشت و کلاه بر کلاه	بست باده و ساند ساند
برو بر کشت و دراز ملاست	هر صورت سحر ت باد است
زنان در نشین و غریب	رفت تا دید و بیکرند هیچ
چشم صلیب است در کلاه	که ایام بیدار و از هیچ
کلاه خلق بیکرند کبر	هر یک هر یک به کبر
یا نور و یافتن آن نور	هر یک بیکرند هر یک
لبه کبر و راه است	نشاید بیکرند بیکرند
هر یک خاک باریک است	کون چشم بیکرند بیکرند
که چون در بزم هر یک نشینند	با کون و دیدار بیکرند
بیکرند هر یک بیکرند	بیکرند هر یک بیکرند
نشیند هر یک بیکرند	نشیند هر یک بیکرند
که نشاید چون کل در بزم	بخون از رخ بیکرند
روند از خوشی چون بیکرند	لبه بیکرند بیکرند
هر یک بیکرند هر یک	هر یک بیکرند هر یک
هر یک بیکرند هر یک	هر یک بیکرند هر یک

زبان از و ساند ساند	بست باده و ساند ساند
کلاه بیکرند کلاه	هر صورت سحر ت باد است
نشیند بیکرند بیکرند	رفت تا دید و بیکرند هیچ
زبان بیکرند بیکرند	که ایام بیدار و از هیچ
هر یک بیکرند هر یک	هر یک هر یک به کبر
هر یک بیکرند هر یک	هر یک بیکرند هر یک
نشاید بیکرند بیکرند	نشاید بیکرند بیکرند
کون چشم بیکرند بیکرند	با کون و دیدار بیکرند
بیکرند هر یک بیکرند	بیکرند هر یک بیکرند
نشیند هر یک بیکرند	نشیند هر یک بیکرند
که نشاید چون کل در بزم	بخون از رخ بیکرند
روند از خوشی چون بیکرند	لبه بیکرند بیکرند
هر یک بیکرند هر یک	هر یک بیکرند هر یک
هر یک بیکرند هر یک	هر یک بیکرند هر یک

قصا تا نقش چین جهان کشید	درین صورت نکای نافرود
سری کز عشق او شور سود	به از او خاک نقش هر کف است
بست از شکم کس و میرا	که پسند خود گیر و از خوشی
بسی کز دوش لعلش نیست	چون نامور از تحضیر با گلچین
و لکن مهر او شمع نافرودخت	بدایع شعور غم بایش است
صنعت آرد و سر و پای طویا	ز سر تا ز پست ناز و ضویا
هر بار باشد ملک از هر برادر	تیا به پنجین فسرند ایادی
بکس ویش کند هر کس نکاهی	به رفت میگشت اندر دایمی
نگوید باریش درین مهر و نوس	کلام در ملک بوسه نکای
بهر عشق سوار است کیش	کل از چاک کربان نیست کیش
ز اینی گفت بود این مقصد	که کرد و با تیا این شعله روشن
در او سوختن دایم محذور	چون خورشید که از برق است چو
تند از هیچ طیب لاله در فر	گشت چون حسن خورشید از عین
زنان گفتند خورشید خلوت	برویش در کشت نیم از بخت
بسیایش ایالتون کشایم	روانند و در بختش تمام

بفکر

ز اینی گفت کاش از بند و بند	بیاور شمشیر بند بر بخت
زندان است بدش در دل فتنه	که بر زوایب کز او رسد
و کز نه جادو به بکشد کاهش	بشمار جادو ندان چون نکاش
پاشا سر عصمت شکار	هر در غم از قدر غیور لاری
بهره جابر کرم یوسف بر بند	نشینم در هم از قید عیان

تخلیف نمود زندان صوری صفت یوسف علیهم السلام و صفت یحیی

و با صبر کمال و قوت غلبه و در قوتی که حسن آن محسوس شد

شهرت کرد و یوسف در کشیدن سر و کلاه صفت یوسف علیهم السلام

۵. یوسف در طایفه زندان بیکت ۵.

کس که نشد تحقیق مست	ز صاف عصمت عالم مست
کمال او در کار باغ عیان	بخشید که کشندش سوی زندان
زنان از بخت رفتند با هم	بکلو تله یوسف شاد و فرم
چین بجهه نش بر پای سودند	بافسون نفسی لب کشودند
جراه بر نه نا کاسر نهادند	ز سایه نور داد سر نهادند
یک گفت ای کل باغ جوا	کش و منزه میج کام را

بسیار ز این کار و کسب است	که در باز در رسوایی است
چو دید از روی بجزینده	که اندر دست تو جا کستش کرد
بسیار از دین و دین است	دین از خون چشمش لا ید
نباید بود زین کار به مرگ	که او تبارت بخشد و خشت
زبند نازنا زبند باشد	که شصت صحرانازی بند
ترا هر کار خود میکند و کند	بدی می بیند میجو بدت
عناد و در سر آخوید و	که هر خود در عذر به بجز
یک از خنده و دست گرفت	که ضعف تو که بدید و عفت
بگذارد که زری مرد زین	ترا در آب خود خاک شکن
تا آفاق را یکسر نگاه	بویین دهد کسی به عفت
تر از خود هر چو من مشغول	تو از وی میکند من چه بران
اکبر و بری هوای یار که	ز ناپهنا از مدار این در
ز این اینقدر عشق تو دهد	که از خود بگذرد و کاست
که وضعی است به در و در	بگو گوشت ز این کار در
و که این کار را کار نکرد	ز زین و شست و شستن

چو از سر

چو ز سر کس نکند و ران	نبردی به چو خوک گشت و در
یکه زین کار لبت دید بکند	که بان با وی کن با جو رهند
که چون بود نه چند و کج	زند بر شمع بال قهر ناچار
بجو در دوی تو زنده و جا	ز مشرق رویشان زان باغ
مکن کار که بود راه قهر	ز نا کار کند در جام زهر
ترا از این لطف خویش بند	بزدان غضبناک گشت
نمود و بخت که کلید زندان	ز روی دوستی که تو تو
چو بگذرد به کان قوم خطا	گشتند بهرام را تکلیف زنا
نبیوت و بدینا و غیب تا	کمان کمال که کرد در حلق
نبردی تو چو من بر جبین	بدون از پرد نقشی انجمن
که در در زین کس است	نخو هم دست ز در کار
بجام اوج قد کشم و جان	نمرا فتم بهرم از بود
زین کار بزند من نشاند	چو زندان و در غم قهر تا
نخو هم نشاند در دین عفت	بکار زرم مردن خصلت
ز لعل ز لبش کار نیاید	مکو قهر که عصمت و ناس

نه که کاشن نه اندام نشین
 منو چایندن ز پیکر زندان
 زمان دیدن کاشن به پیکر
 همه در چوب خلیت سر کشیدند
 پس آنکه باز لیاری نمودند
 که آن سپهر رو به کشتن باز
 نیاید باز روی تو نشوئی کمال
 زما که مصلحت جویند سپهر
 ازین راه غرضت شاید توان
 که پیشتر هرگز در پیکر خوار
 ز لچار تو این جویند مصلحت
 نه در هر حال با چشم کشید
 و آنگاه عزیز از راه خودی
 که گوهر دوده یوسف با خودی
 مراد نام کرد از خودی

نه که چو سر

نه که چو بسن ز پیکر نام
 عزیز با پیکر از حرفان
 نه بوی بد و از صعبای غیر
 نمید غم که بواز با پیکر من
 ز لچار نام را که صبح کفنی
 جوید داد بروی ز پیکر من
 که کشت و دری خستیدار
 ز لچار افت اندام با توقف
 ز لچار آلوده کفای شمع
 به پیکر تو خوارم که تقصیر
 بر آری زود کام من تو یار
 جویش داد یوسف کای پیکر من
 مرا چو یک پیکر که میانند
 ز لچارین سخن شود دیده
 به پیکر کای چارت دانند

کجا از قید بد نام هر چه
 نبودش هیچ حد کشیدند
 نه که دیدار تمام حسی
 زبان کوتا و یا از غیب خرس
 ز خفا تا برو از آنش بخشنی
 سری بروی کشید از حسی
 خورشید خود در خود خورشید
 ز راه خشم ما وی یوسف
 زما ز خرد دی خود تو خوش
 جزیت نیست جز زندان ز پیکر
 ز پیکر کشتی و من تو یار
 کجا درم هر چه از پیکر من
 عذاب کن که بود بر پیکر من
 ز لچار خود چیده کشت
 که کبر کشید ز پیکر من

باس غش از بر تو بر آید
 بحر نبشته بر لبش و در
 نه ایستی که خوش جان خندم
 نه ایستی که از شهر نقصان
 چون ندان دوزخ از جهان
 سخن گویندین خوشش
 و با هر کس که بر جانش نظر دارد
 کمان حریر بر کمرش
 نه که گاه غصه از هم شود
 چو مرد دل دید بر سر بردار
 پایانه بجام رسته کار
 اگر از ندان محمودان که ام

بیار از لب خود دارد
 در میان برده و زندان
 با خوش گشتن غنچه خند
 چه در این چاروباهای
 انگو که در زندان بهشت
 بدست صاحب زندان
 به نغمه ز لیلخاد است
 رود بد نامیش که دید رسوا
 بر هند سر و دید از خون
 زینش تا شکم که دید عریان
 اسیرم کن روی حق کن
 باغ عشق خون مستی در ام

درین زندان نایابان شده
بساطر صمد و نذر خمر و شراب

کس که ز خیر بیند کل بدامان
 و کوه را ز آتش نشیند
 کس که از اسلک خیزد
 یک شکفته بر روغنه دار
 بهشت مرغی است از فعلیست
 اگر کسی جامه لاریست
 زندان کی بود آژاده مجوس
 که قلم پادشاهش رسواست
 چو زندان کنت یوسف را
 در آن معبد طلبش کردی چه
 زندان بپایه سیرت چو قضا
 بپایوی رخبرش جویدند
 دلی بر حلقه کشیدند
 ز رویش افت زندان چو چاه
 ز روی او محو شد جویش

در کشتن کشانیدش ز زندان
 بجز خون دل از کشتن نه پسند
 و دل خوش از دروغ و دروغ
 و دل در و بدل سیر بهاری
 و کینا کینا و زخم هم نیست
 بیزم غم عشق از مرغی است
 نه نه در راه نور شمع خاکو پس
 چو بوی گل زده شیرین نه است
 تو کوئی افت خورشید ز روزگار
 که از زندان غم آن او کردی
 ز غم زلایان کشند آزاد
 بسد سر آه را کیو بریند
 و یکبار از رحمت استوارش پند
 چنان که بر توی خورشید
 بر او چون گل شکی فضا

دلی که گاهم عصمت برت کرده	نکاهی شده چون شکر فروخته
چو یوسف آنکه از عصمت خود	سودا آخر عزیزی را سپارداد
بیایستی از آن آب چشم	که زرقب از و کردید بغش
به جانی که عقل از سر سودا	شوایم چو یوسف از لیلای

سپید شدن لیلای از جو بس پاشن حضرت یوسف علیه السلام
 و در این طعن تقریرین خویش و بر زبان فرستادین کشتن

مکن آب زدن کوشش زینجا	که کرد و خوب غفلت عقل بدید
مصلح کار دین باز آن کس	چه دانست و نخواست و نخواست
چه باشد زن که مرد را مانده	بکس از بد رفتار زمانه
نیست کسی که از آتشندی	نه نهد با و غرض جفا می
بکس هرگز مکر از دل خویش	اگر فرزند باشد زویدیش
شود به پروردگار زارت ز کج	بلی و ندان نماید دور چشم
ز کجای در دهان کشند	طبعش هستی اندر نکاشند
بگزار زمان فرستد آیدش	بزنه آن دیده لایق یوسف خویش
دور و زار حسیز یوسف نامد بخویش	تجربیم بر او کوه و محویش

دلی که گاهم

دلی که گاهم عصمت برت کرده	نکاهی شده چون شکر فروخته
چو یوسف آنکه از عصمت خود	سودا آخر عزیزی را سپارداد
بیایستی از آن آب چشم	که زرقب از و کردید بغش
به جانی که عقل از سر سودا	شوایم چو یوسف از لیلای

سپید شدن لیلای از جو بس پاشن حضرت یوسف علیه السلام
 و در این طعن تقریرین خویش و بر زبان فرستادین کشتن

مکن آب زدن کوشش زینجا	که کرد و خوب غفلت عقل بدید
مصلح کار دین باز آن کس	چه دانست و نخواست و نخواست
چه باشد زن که مرد را مانده	بکس از بد رفتار زمانه
نیست کسی که از آتشندی	نه نهد با و غرض جفا می
بکس هرگز مکر از دل خویش	اگر فرزند باشد زویدیش
شود به پروردگار زارت ز کج	بلی و ندان نماید دور چشم
ز کجای در دهان کشند	طبعش هستی اندر نکاشند
بگزار زمان فرستد آیدش	بزنه آن دیده لایق یوسف خویش
دور و زار حسیز یوسف نامد بخویش	تجربیم بر او کوه و محویش

از روشن شدن روشن گاهی
از روی بر یک مسافتی

میں

یکی راه بیان درشت است

زودوش در نظر آید

بمشكاة البشير من غزيرة

چو کامی خیزد که در معلوم

در چهره خاک بر سر باد میگرد

که از هر چه پیشتر گفته ایم

بسم الله الرحمن الرحيم

جنتی بی بی در نور سینه

چهار و داریست کو اوست

یو پائی و ر مویائی پائی
کدوا پائی و ر مویائی پائی

مردوں اور عورتوں کے لیے

...

و در تو بر ما بیست و هفتی برآید و کاد

پروف خلیفہ بیگم، عتی برنگ کاٹھن

مجلسی صحت رسیدن و در راه رسیدن

و من بعد ان مقامه بر او رسيد

در اینجا آه بی تابان را
در ضمیمه ذکر نفع

قوله في سنة ١٢١٢

پروا از کسیه و با یک درهم

سهرم بشت زمار غمخورد

بیتکی شد خراب کرد و در آن

دو پدی کا وہ پسوی با آغوش

و باسم الله الرحمن الرحيم

ای بوم در زندان کشا

ما یستم بر اقدرو حالت

بزدانت چرا خود راه دارم

بهر دست و دیده من آب میله	چرا زنده بمان که زنده آید
که در دست که من پروردم	بخت اندان که غایب ز ملک بود
ز آتش قاصد می که روی روان	که تا پیش پیمان است با نده
خوبست پیش هزار راه و یک راه	نگر و آید پیش از جال دل آگاه
چو شکندم از ان با آگاه	فرود آمد بسوی قصر بوسف
بگو حکا و آرام دل خویش	و زنده همچو و از دل برین
بناک است پیش جبهه رسو	که پانجا جلی آتش پای او بود
ز خود و معرفت چون از آب کیم	زبان هر ساخت پس ازین
که ای جای تو خالی چون دل من	که شمعش عیش را نبود شمعین
نه تنها ماند خالی خانه و دل	فراق است پیش و بران خانه
چو در پیش از لب و دست شک	ز خون دیده و نیز خوش قالی
سپری منیر و بدیدار	که دیده ام حاصل کار زنده
بسیار از او در بر چو روی	که زبان نامد این و درید
چو کلاه و شمشیر و کلاه پیش	که بر سر تخت خاک غم خاک پیش
چو در می شکند این آرا	ز دی چون در و سوار سپهر

شدی

شدی نمانی که غوروی	ز چشمش کشتی شکست
تیش چون مهر فروز شد	میش از غر ز باغ کیم
لب لباش ز تخیله سحر	جویا قوت مرصع شد ز گوهر
دشمن با نفیس بود ز مسکدر	که چون شکست فتن ساز مسکدر
ز خوشش کشت جهان فتن	برنگد و در که مسرور سوزان
چو دیدش از این تا تو	سودش ز انور کوران
زبان بخت و کار و در و بخت	ترا دیدن بدین تب کاوان
بنیادین قدر چهار مان	که چون شمع کحل ز زمار مان
غم جان خورشید صحن غنیمت	بخت هست پیش و بخت
هر از تب نیست در در و در	چو با شمر زنده او کام یاب
خیال فاش ز خاطر و بران	که سودا سر ز آید فکر بسیار
نمرد و مرا که جاز ز نیسان	بشر میسر دست نهان
ز لعل و لکایت کامرین	ندیدارش ز لعل در آید
غمت معرفت در زندان زین	در چون بلبل بر دل سبک
دشمن زین حرف خوش چون	ز جاجست همچون نفس صحت

که بر تن هیچ بهاری ندارد	درین ره بهار با سر میگذارد
درین راه چشم اشک ندارد	بجه کرد رخ گل با چشم که آید
چو بچرخ بر خوشی انگار	که خواهد طالع شب کرد یار
چنانکه که غمزد عالم	چه غمزد که رخ و عالم
از آن مرد و کندی یوسف نبرد	زینجا در دول دیانت و دما

قصه ای که در این کتاب است
 اصل یوسف علیه السلام است و در آن بهار خفتن و یافتن

چو غمش از سر و سر نیست	چو در تفاوت جام بر دست
شود چون دولت و ملکیت	بر دست سبز جیب فکر دیگر
جای کام همچون ترش است	شود ز کام و صند و ترش است
فناخت با دمال که سازد	در مینا جوهری مانده سازد
اگر مغشوق خود را بداند	نه میداند زنده نشنید
و که بیاورد گلشن در آید	گلشن فو قیل زندان نماید
بیاورد ز غلامستان خورده	توان ز هر یک جام ز جهان نماید
آینتی دشمن آسایش خویش	چو کلاه ز دانش خود بپوشد

چو غمش از سر و سر نیست	چو در تفاوت جام بر دست
شود چون دولت و ملکیت	بر دست سبز جیب فکر دیگر
جای کام همچون ترش است	شود ز کام و صند و ترش است
فناخت با دمال که سازد	در مینا جوهری مانده سازد
اگر مغشوق خود را بداند	نه میداند زنده نشنید
و که بیاورد گلشن در آید	گلشن فو قیل زندان نماید
بیاورد ز غلامستان خورده	توان ز هر یک جام ز جهان نماید
آینتی دشمن آسایش خویش	چو کلاه ز دانش خود بپوشد

قصه ای که در این کتاب است
 اصل یوسف علیه السلام است و در آن بهار خفتن و یافتن

چو غمش از سر و سر نیست	چو در تفاوت جام بر دست
شود چون دولت و ملکیت	بر دست سبز جیب فکر دیگر
جای کام همچون ترش است	شود ز کام و صند و ترش است
فناخت با دمال که سازد	در مینا جوهری مانده سازد
اگر مغشوق خود را بداند	نه میداند زنده نشنید
و که بیاورد گلشن در آید	گلشن فو قیل زندان نماید
بیاورد ز غلامستان خورده	توان ز هر یک جام ز جهان نماید
آینتی دشمن آسایش خویش	چو کلاه ز دانش خود بپوشد

که او در دامن رحمت نهد	که او در دامن رحمت نهد
که بر لبش بزم شمع خرد	که بر لبش بزم شمع خرد
که بر کشت در خون دل نهد	که بر کشت در خون دل نهد
که ز لب بوی کز دناش	که ز لب بوی کز دناش
که میکش میرود به بر لبش	که میکش میرود به بر لبش
که در عشق جانش نهد	که در عشق جانش نهد
نیز نقش خاک بر دلش	نیز نقش خاک بر دلش
جیش بر صفا صاف بود	جیش بر صفا صاف بود
فشرده بخت با کاسته قامت	فشرده بخت با کاسته قامت
که چون شمع کل بر لبش	که چون شمع کل بر لبش
خشمه کبیر مست تماشا	خشمه کبیر مست تماشا
خواب بر دل زندان برآمد	خواب بر دل زندان برآمد
تسکین داشت آن چرخ سحرآمیز	تسکین داشت آن چرخ سحرآمیز
بدین سوخت و جوش تمام دلش	بدین سوخت و جوش تمام دلش
ولا آگاهش ز در غیب دار	ولا آگاهش ز در غیب دار

بیاورد

بیا ساقی ز صاف نگشته دانه	بیا ساقی ز صاف نگشته دانه
مرد و بدین تعبیر دیگر	مرد و بدین تعبیر دیگر
توبه و بیعت آید و غم که بر ملکات	توبه و بیعت آید و غم که بر ملکات
آن که در غمت بودی علیهم السلام	آن که در غمت بودی علیهم السلام
بیا ساقی تعبیر نمودن و آنکه	بیا ساقی تعبیر نمودن و آنکه
نمودن و بیعت آن بیعت سال	نمودن و بیعت آن بیعت سال
بناش تا بدین زندان بنده	بناش تا بدین زندان بنده
عالم که هر کس را سبب نیست	عالم که هر کس را سبب نیست
زنده قضا که بر دشمنی خبر	زنده قضا که بر دشمنی خبر
که نقد بر خود دست بویست	که نقد بر خود دست بویست
زندان بسکه برف ماند و خوش	زندان بسکه برف ماند و خوش
محو طوطی نقش کز دست خود	محو طوطی نقش کز دست خود
همه جان از کاشمیر من گشت	همه جان از کاشمیر من گشت
زندان در دنیا بزم نهد	زندان در دنیا بزم نهد
بصورت که جهان با من طبع است	بصورت که جهان با من طبع است

مکش زنده بهتر مس چون کمانا	که تیر آه بر گردون در سنانا
اگر ره بر در خلاق داری	رخا توئی بخا بر حیت یاری
هر بر بهتر زنده بهتر نیست	بدین راه و دل که نه غمت
چو دفر نشد که گاه ز نواب	شود و بد بخت یوسف در خواب
بیای غرت هر در دکار	در ابدانم ز دندان خود
ستاده منصب غرت ز ستاده	که بر کش نیاب سوال
ملک یان شبی چون چشم	نوریش بهفت کاد و فری
پس از دفر هفت کاد و دیدار	که خود را این بهفت لا زنی
در اندم خوشتر از سر و قوم	نموش بهفت بهفت خوشتر
پس از آن بهفت و یک خوشتر	که هر یک خوشتر بود خوشتر
بران تر با هم بهجیدند این بهفت	که شسته ز شک و فرست
چنین خوب کران چون دیگر	چنان که خوشتر شد دیگر
همین سود و خوشتر شد	که خوشتر شد از خوشتر
طلب خود را مال و کاهن	که ظاهر کرد این اسرار
بران در شد خوشتر با هم	که کوثر به بر گردون خوشتر

بدان اسرار کردید نیک	بچه اشخ تا صوفی و عارف
برون نام نشدین بر سر	و سافو و یوسف تعبیر از جاه
که ملایست بر تعبیر لایق	بجز خوشتر بر دنداخته
که زین آتش و مانع از آتش	بر که از غضب سلطان بر نخت
که نسیان درشت بلغم در	در آن دم آید از تر ز جش
در آمدنش سلطان با توقف	بخاطر آمدش تعبیر بر صف
دل تعبیر خواب فرم بار	که شا با طاعت بسته مینا
چنین به از خاک درت دور	در آن عهد که بودم بنده
که کم دیدم خود جوان او خود	بدان زندان جوانا بود در بند
روادیدت خود زندان در	خیر ترش با جوار حرم و حقیر
دش بهر چون خوشتر شد	مباح فیض دانش های کاه
که چستی از و خوشتر شد	چنان بهر در سار و تابند
شش تصدیق برد اما بخت	به تعبیر آن در خوب چون گفت
در آن روز بر کو ششم به	که با نر از به تا اندم نکفر
از آن باید تا آخرت	کنده چون بر رحمت غلام حاصل

وگرمانند بر سر که دادند	بود لازم که خود بر سر بستانند
گشودن بشتاب عذر را از خود	بکشیدن پنجوب زنده بر سر بستانند
از خود حریف که در تعبیر ز کسر	بکشیدن از کشته باید جو کور
وگرمایند زندهانش بدین	بیوی کل بر سر چون بار کور
روان شدند جانب دندان	در آسمان جو حریف شود و کور
نکاشش چون بر در یوسف	بر در او غالت حشمت کور
بر یک آبدار ز شرم تر شد	که هر جو بر شمش تار تر شد
ببین تر خاک پای او بود	ز باغ جو حریف آب بکشور
که نیامد چنان چون آب در	که نقش آن سفارش ز شمش
بر خیزد ز که معذورم بدین	نبود ز خستیدم نقش
ز غفلت آن گمان مست افتاد	که رفتی همچو آگاه بر ز یاد
شدم منون ز غریب غفلت	که شخص ظاهر ماس است آگاه
ازین دم جو کل شکست یافت	ز سر تا پای شد باغ تلطف
که داشتیم که نادر ز تغییر	من این بخیر مر بنم ز نقد
کسر واجب جو در بنم کور	چه فلک فلک از قندش دارد

تجارت را بشو مر از غلط خویش	و کم صافست چون کوثر پیش
بجو آفتاب شاه بخت بیدار	که تعمیرش جهان کرده چهار
کشید آفتاب چون یک شمع	چنین بکشود و خوش لب بقیه
که اول بهفت سال نیک است	هر در شمس بهفت کشت
پس ز در بهفت سال بیدار	که کرد زنده و قحط از آن بیدار
از آن بهفت آنقدر بکند خوش	که باشد در راه این بهفت خوش
بخت تا فرخ دولت باشد از آن	وزیرش نباید بود نادان
که کربال نکشاید غفلت	رسم کاسه بر او در دست
وزیرش ده دل کو عقل فرست	نیاید ز جز دانه هم کشورش
چنین گوهر که خود ستم بقیه	نایک یک بکشود شاه نظیر
بجو میکوید آن بجهو پس غنا	که در رسم آگاه از اهل خاک
ز سر تا پای تا موجود معدوم	ز علامت خیریم کشته معلوم
و طهر در ترسم ز زنده	که در ترسم شاه عدل ایوان
که هر که بهمانم نموندم	در پیدار ز ندانم کشودند
بجو باید که تا کردند حاضر	حق را تا جل شود بان

زینجی است عمر کام زین	که سازد چاه عمیق از زمین
بسیر نوازد و نوازد خوشی	ندیدم خوشتر و نیکتر
زنان را گفت تا خود را	شود و مانی بر یک نای پرور
صوفی بودم زینبوت بلک کور	نشده بود و دامانم چو خور
غیر زینبوت ز کلمه تحقیق	بیکم کذب را و در نقد حق
زندان با کتا هم سبقت میجو	ز غمت دور باد آن ننگ کور
درین زندان سحر خود را	که پای من زنجیر ملاک است
زنجیر من را هم پاک میدان	که خود را بایم که درین زندان
زینجا زنجیر خواهم که چون من	زندان غصب با کتا شین
همین دارم امید از غفلت	که داند بکند بودم زندان
مهر مقصود و دوست گشت	شما بان رفت تا صد جان
با سطر نوید است ساز	که زینبوت میسویان زندان
بزن زن خود را و غم خور	برون آمد زندان تا سف

در جهت نمودن ابدان زندان که بوی باطل حضرت بود
 و بسوی نور حق و ملک بان ما حق را در تان و زینبوت

حق زینبوت و حق زینبوت و حق زینبوت
 در کائنات و دوت با بعد از خود و حق زینبوت

بروان شده ابدان بر من	بیزم شاه شور شاه و خوشند
نشان بر حال یوسف زینبوت	که بکشد و بکشد سلطان کشت
برنگه آتش غریب بر افروخت	که بکشد و بکشد سلطان کشت
ز درخشم و ادا کلاه فرمان	که از نشان زندان بر تابد یوان
خواهان که در دوت دور بودند	ز نماند جمله را حاضر نمودند
بدیوان عدالت شاه ظاهر	نکشت اندم زینبوت زینبوت
زبان بکش و کلام مع برین	سر صافی خود را در انقضات
نیخواهید اگر مقهور باشید	بر آتش از صداقت آب شید
دروغ کذب بر بندید بد	نیفر و زینبوت زینبوت
نماندیم ز جهان یوسف اظهار	که کورید از چه در زندان کشت
غیر از خود اندر درید تقصیر	که دیدش لایق زندان کشت
بکرم خویش که با زینبوت	شود یمن زینبوت و زینبوت
کنون خود دست گذارید کشت	بغیر زینبوت از کشت و زینبوت

چو میگردند کذب از نشانیاید	نشوید این نیش عسل پست
زنان دیدند که زلف را بکشد	سعدی این پرده بردارد
اباس کذب از بزرگشید	نمیرند غیر از خود و خود
که یوسف از کینه بدست چندان	ز جیب صدق اندم کشید
ببر چون صبح فوش و صید	که حسن از عیب بگشاید
سهر سردیست در کفر از عفت	کل قصود ز باغش کشید
شده قباغ خوبه افسرد	کل حسنی است بر رخ عفت
کشور عیش و زندان تهید	چو او در کشتی سپردند
دش با جلوه بار داشتد کم	نمود عیش را کفر و امید
ریخت اندش غرت که قمار	بود زانظر عکس و انشدم
زبان بگشود کار شده نکت	چرا خود و همی از نشاید قمار
بکمال یوسف پاکیزه و امن	همیشه با در بخت کل بخت
کجا چون آشتا بکانه دم	ندارند نامر اینها به از سر
دش عیش و ملائکه از نیک	سحر و شمع با برداند فاند
	زبان لوح صدقت گفتگو

کلید

کل باغ نبوت و دو مان است	بهر وقت که می رازد غوغا
بیک با که باشد صبح نقیض	ندارد دست ماه شام طبع
بر شش و هها چند من صد کند	گشت از غوغا عفت صمد
نورم صد جهان نیز نک عفر	منقش خانه با بار نک نقیر
کهر بر لانه بودم با جو غش	کهر خود عفت لیب بر افش
بچندین رنگ جستم از شش	در انوشم نش از خود دارم
سهر شده بر رخ از جیب تقیر	در آمد پای او با حق بر جگر
ز سر سوز دکنه او شده کمار	ز با سوز و فطاس رفت و آ
کیش عشق من مجبور بودم	ندارد هموش و طاقت او بود
غیر زنده آگاه حسد و منه	بنابستی که نشد با ظلم در بند
بهین بدستی او در ایمان	سعدی یوسف انکه بر ایمان
که یوسف با نند بر جرم محض	نفاق گشته زنده دنیا و خلوت
که کبر و در و سود است کرد در	بود که خود ز که چون شکست
حجت انید هم به سندی است	که در پرده این عیش پرده است
کسی خود بر مخالف نیز نک	کهر چون ناز کرد و دست نک

کمر آتش عشق و دانه	کمر معشوق را خون نشاند
کمر عشق کند با دست غم	کند تنش رو بپندش
کمرش چنان در دل فروز	که دل چون صبح بر جانش نشود
چو کشت این شادان شاد	بشکاید که لایق بوده عیب
ز قور ز یافاشد مقدر	که از نقص غم ز این جور کرد
ز تان ز داد و دهش خود خفت	و جانست او در لایق با معیت
بجا همان این سخن را عام	زبان معیشت بهر کشتور
که بر انجام غفلت است بود	غیر از آن با تیر را نمودیم
که از مادرش این جدا دهن	سود بر دولت ما و به نقصان
چو شاه از جور عاقل خفته	بود و نام ظلم شاه عادل
خاطر در ملک نشان نمود	بهر و تن اگر نقش است
خوش آن که با یک مادر ساخت	خوش آن که هرگز در کشت شایه
کنون باید که یوسف را نوید	غیر بخت در او خود را زیم
سلطانات ایکه بود موفقی باشد	همین یوسف را میزد و زین
احضرت داد و ز نماند بر آمد	بن جاسوس ز جهان در آمد

اسکندر

هس که خلوت شاهانه بود	به بارش را قبال گوشت
خواید سورا چون دولت جا	بر در جبر عزت را چون
پاسا و مناسم نماند	زینجا رخسار هم خست
که چون یوسف علم از بخت آورد	غیر ز مهر و کاهر است امر
<p>چون آمدن قدرت یوسف علی حیدر می بود یوسف علی حیدر نماند</p> <p>تتمت و قدرت و بعد عزت بهر یافق و در ملک که تیر و خطا</p> <p>غیر ز و منصب و دولت شاه ظل احدی شمس را و مهر ز کور</p>	
بود جهان در مهر نماند	وزیر عزت سلطان الا
تن شاه مجاز خود بصورت	نور ظلمت سلطان حقیقت
برگشت وزیر شاه شد زن	که با خد خدمت تن لازم
نزد بهر مهر و خنس	کجا توجیه می شد بهر
سلطان را غرض بود این	که باز خدمت از نه تا با
چون خدمت حق کرد و با سو	که عالم گشت از عدل جور
در زندان شب چون صبح	شاه از بخت دریا مهر آزاد
چو شب در زندان روشن	که درت از دل عالم بر آمد

جهان تیره کی نزد فال صفا	ندگت یافت باغوت طاف
شد ندانم نزد کان بسپا	بست قبال یوسف جماد
چو باین	سپا بر جان بد در صف کشید
نیاشد عام تا با یوسف کوف	درون رفتند صلاصلا بر کوف
بان حسن خدا دادش چو	کجوش ل غیر زالد کشیدند
بدل کفشد عمرش فروز با	که مهر ز عمل او شد یوسف کار
پس از وضو عاکفند کایا	شبهت چون مهر در روزید
زجا بر خوست یوسف شد	سزین بالباس خسرو
برون آمد جلوه داران چو بد	بدینخت رواندا کشیدند
چو تخت از قبه اش خادون	زیا قوت و کمر کنج روان
ندیده کس بجز آن تخت کش	جایا بر سر دربارش
روان خراوه اش بر کف	فرزاش خوشش آب ز گوهر
سقیم منقاد و سیر مردان	چو آن نظاره کشید و کرد
بر کج چار کش بود شطاف	که برون دیده یوسف در دکان
در کش کرد باغش زین	که بر در لطف رکفت

در کش

فکره لایق

فرزاد جهان ساید با	که فاشش خوشتر از روح
تجوشش کشیم کرب شرج	دندان چشیر بچش شرج
مکوم ساید بان بلال هان	که شایان طاز و در سهر
سهر اندم آن لکایه بخت	شهادت لطف با در وید
چو عکس کشیدند اسوان	مکین آرام و در جیش
پسند رسیده بان تخت	که نقل سهرش بود در
نمکی به بر سر در ساج	کشیده کشش از آب
د میدان زرش نقل سمند	بجا کر کرده دور سب
بر جیش سوخت چندان خود	که در کشش این او
ز به جانند ز کان در کش	چو آنهم خورد در ماه
نظر ماست آن در چشم	ز بانها ساز فوق چشم
نزد تا که بجا تفر	شعاع مهر جوب در
سب سب کشیدش نقا	زین کویید و جی
برین لک کویوش	نشد لعل او در
لک نسیم کرد در جایش	زین با بارش

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
مدرسة للعلماء

الحمد لله

فان من سحر و السحر شيعة من الكفرة و السحر
الذي هو السحر و السحر من الكفرة و السحر

شده در باطلت ظاهر بخت	کسان کلان غریب از نزدیکی
هر یک نوشته های سبز و قلم	زبان نوشته ها خور و نه بر صوم
بعد هر یک خود رساله عبادت	نمایند بر خوشن و ناخوش
کنون جوهره تدبیر است	به تابستان خرم و خور و بدید
درین افلاک که در سال است	کشاده در بدو خلق نیست
رو در نوشته همچون هر دو خاک	شود خوشتر جوانه بار افلاک
بود از خاک برتر و نه از زین	که با نیست جوهر سنگ یا زین
چو در هفتان روز بین خورشید	زبان خانه بر تو مستانه
بدو زمان که هر یک صاحب است	فست نه تا تواند نه در خاک
از آن بوسه بستاند کس	نکند در غمیر و در انبار
و باید بود طوطی خوش	که تا کرد در جاده و در نوشته
و گویند سر و در بار و نه	بعد از خوشه چون افتاده
ز بهر آنکه آید روز کار	که کرد و کرد و در بار
که درون جابر با این بر خیزد	بخواست از مرغ بر خیزد
خشت کس را در دشت	که تا به نخل خوشتر از حان

بزرگ گاه که در در مردم	نه بکند کس چو از نال کند
بزرگ تر خط کرد و از زین	که قرض خود شود در چهارم
چو کردند شود تنه خود کم	فقد و پندیم هم شش و نه غم
چنان سازد و خور نالان	که کبر و خانه در کبر و خوش
سکندر در خود اندام توانا	که بند رسد با صبح کرانه
رو در خوب با صبح بلا	شود بیدار سنگ آسپاها
بود چون انداخت شاه رجا	رعیت بر در سر بیدار
بر پاشد بر شکوه شاه علت	غم خود بخور شاه از رعیت
رعیت که نباشد با که شکست	فلک روز به خمر سبک است
اگر جوهره عقاب چمن است	خوش در باشد و نایب است
و باید تدبیر و نا وزیر	که خود در سر از کشور کند
نظام خلعت را نیک دهند	در از خدمت خاف نامه
بود خوشتر در بند و زین	که بشیر بود در صد و زین
اگر یابد وزیر کاظم شاه	شود بین ز غنیمت دولت
چو از تقریر پادشاه است	که بر او دیگر این کاظم است

کاروان

بدوخت از کجا که چشم در کرد	بجز عاقل و فطن را که هر یک
مهر چو از تو مهربان تر	نظام ملکیت که از آن تر
حضورت با من چه نیست از	خودم بدوخت که خون و دود
مهر آن جبریت که مرا آید و نیاید	ندم جز مکافات همان سال
که در زندان بناحق با تو دود	کشتیم صفت سالیانست مهر
کنون قدر بر آنهم در تو آید	وزارت نیز مخصوص تو باید
کمال بر هر کس از تو پدیدست	قبای عزت آید بر خودت
کنون باید وزیر فرما باشد	مکافه بدید روشن تو بشد
سران با شرف عباد فروز	نه شدت سب خط حکم امروز
ترا غویقش که در ملک ختمست	برو اکنون نشین بر صدر عزت
چو هر روز بخت نشینان	میزین کشت زو کوشن کار
بیت اعیان لب خشن گوشت	مبارک باد بر یوسف نمودند
نیاید چون زنده یوسف در	که تن را هست با جان چشاید
چو یوسف شد بدین منصب	در اعظم از شد بر در او باد
برو شاه مجاز را دعا کرد	بدل شکر عقیق را ادا کرد

الکاف

سپهر یافت چون از شاه	خودمان باشد سر و سر
بیایم که بختیم کردی	طرب عزت خدایم یافت
چو یوسف سر خوشه کمان	که باید مهر من از در نظام
مترقی گردیدت ملک میان	دستوران بود ایمان
را خورشید یوسف علیه السلام	و نایب مرغ با جواهر دولت
آن شاه بنوشت که در	دستگاه سوزان گردیدن
به تیر چرخه از تیر در	دستگاه نمودند خود را
خوشتر از کشتن کشتن	وزیر و شایسته
همان عقاب که جان از جانش	نماید شاه دل را نور ایمان
ز تیر پرش بدن محو کرد	که از جبهه جان خود در کرد
بکمال روشن استقبال بیند	ز روز ماه از سال بیند
علاج روح از شر فلان نماید	غذا از غش زان فلان نماید
مهر روح را بد تسلیم طاعت	چو پس با طهر و کس حکمت
ز باطن و در جگر فایده	بسان آنغیر و معارف
تبان شکر از دل تو مید	دهد بر من صفت نور تو مید

در شکر و نور و بخت

جو یوسف یافت اقبال و زارت	بکوش مهر زو طالع و طاعت
جو خورشید سعادت شهرتش یافت	در دو یوار مهر از دوشهر یافت
سبط ملکوت کوشید عهد	که شد بدو قسط و عدل عهد
جو کل فرمان را نواز برافروخت	مهر خوار گشت از اغانی و نواز
شادان بدر جام بر دست	ز صافی اتفاقش آبر دست
با جویانکه بند زایش گشت	لبش کر منصب سحرش گشت
سبب جو کلمات در نسبت	که در دوحج هم میفرمود گشت
خندان در سر این نسق داند	که جو باطل گفتار دست داند
در هر جلوه و درش قطره باین	شعر عارفش پیش فیض
نشان بر کند ظاهر از رخ و بنیاد	که شش اختر میلود بر بار
عجز مهر آسمان ز اینجا	جو انداخت زنده حسن پر
هو بلیق غانه کشش حکایت	ز فرد در هر چنین دود و دایت
که یوسف سر غنچه عدل	کل صبح بهار و دین و عدل
بدان شده تا عهد شکر و لطف	گشت هیچ و نشاند کل ز لطف
نشود در میان بهار دین بود	بهشت سعادت این بود

در آن وقت

در آن وقت است و خلقت	نکوست دور بادت ز خیرت
ز لطف تو چون اقبال بد	ز بارت بدیز غرت بسید
کنون باید که در دلت خواه	دلت که تیره بینم باشد
نه بدیم چون تو را تا شهر بار	شور آماده غفلت تو بار
شعور گشت بدیش لعل	نور روشن تو از افلاک کاعل
در هر خود هست یاز حق ز باطل	معاصر نباشد با تو متکفل
حجب ارم که باین عقل فرنگ	خداوند کبر کونست جلالت
تو خود را ز زو کرم جدا داند	ز کمان بکمر دین او قناد
ز دست صنعت حکاک ز کرم	بین صورت بر کشیده
خداوند که آن مخلوق شایه	که تصور خوشی دست بند دایه
چو باشد قادر او را بر شکست	تواند ز کوشش هر شکل بخت
که خود بد کند آتشش	در سازد یک تنگ شمشیرش
خداوند که از نبیند باشد	بتر کوشش از بند باشد
زبان و دل هریشان از دایه	که باشد خلقت در بارش فلک
همین مهر که بر زر نکند دایه	همین بکرم که بر سر از دایه

بود یکدند از مهر جانش	بود یکقطره از بحر جانش
سحاب آمد ز کوه رحمت او	که بار و بر زمین با قدر او
بنای او بد نشو و نماست	که حیوان از او گیرد غذاست
علم حکمت بسته ز افلاک	که تا بندد که بر خدایت خاک
فلک تا خاک خفت تا سر او	همه از مهر او خلق کردید
خود داده است تا او را شناخت	زبان و دلاست تا او را رساخت
بر کوه و دریا و از هیچ نصیحت	که سپرد و از او دل نشد هرج و مرج
شد اندامش شمشیر و تیغ	و زبان جوت سپهر ایمان و یکره
هو بر انداخت و منزه خود را	صلوات خلق بر بر خواندند
شدند در صورت بوی و عبق	ز باطل و دور آورده اند بر حق
بر کوه شد قوس و بنیاد تو جید	که سنگ بت بسجده عرف کوه
همه کردند بهجت بر تو لایق	که بود او بت پرست در هر سو
خود نشد شکوشت و بزرگو	مهر کرد و شد خورشید و نور
هر چه چرخ چند رخسار تو	بسم بندد که دیدنش سحر او
و ملاحظه دامنان عز و جانش	که در دانت شد غلام و سگ جانش

یا ایاک نعبد

غیر از تو نیست خوار جانش	نهاد و در بر و دیوار جانش
بدل مساخت شد خود را	که اسیر اصل از قربت بود طلب
براهت عمر تا جسر رویم	و کلاه و بنفش با سیدم
که از رخ خود خطا نکشت ما	که کرد بدست بنابر و خاطر
خطا از عفو بایست کشیده	نه جیب غرور نه زبان دیده
شد سر چون ز پاهای بند تو	گیرد شاه جزا دست بخشش
بنای پرستیم خوار ما	که بر جاییم غلام زشت اند
ز فرمود او را چه پند و نکر است	که خشمش در روزم او غرور است
بدان خوابد که خود در خم ضلالت	و خوش تر بر بدعت سالت
ز تعجبش ندیده مسجده طهار	خود در طاعتش امر و نه سوار
که خواهد صومعه کرد و عطار	بر او نیست کوه و کوه کمال
چپا بدقت نشد پیکر زشت	نه خوش و نه غرور نه شک و غش
از زیر غلافی که چون شمع بر جان	خود غفلت جوان نقص کمال
بزرگ با خود را نشد نه با پای	بایدان که کم بخندد ز طاف
ز طفل آرد مر و بزرگ است	نباشد پیش و سفر ملک پند

بزرگی که بود با شمس چهره
مهدف با لیب به بود در کوه

مستند

صدق با کوه در دوزخ طرقت
 تیغ بر دوش و سر بر در بدم
 کنون با تیغ شایان جاکل فر
 سوا با بر نیز ز کجا آبرو نیست
 چو این گفت کاس مغز سرست
 تو گوید بر من طالع بولست غم
 زرد ماکر بود با جسم غریب
 سخن گویند غیر از خاقان خود
 بنان در بر آتش غم خایه فرو
 تنور کرب و محنت در دوزخ
 غیر بر آتش زنده بر غیر زنده
 ازین آتش یکدیگر جان نجات
 بود در آن خود دارند و حیدر

که ما هست از خود هیچ شرف
 زانفتاد از آغوش کشیدم
 ز من خود را هست خدا کفر
 تو بلای من خود را با قدر بداد
 نباشد ناف ما خود تبه شک
 یکما باشد ز من هر پوست خود ز
 شد بر بدست باز سر و دست
 زده شک بر رخ آو گشت
 که غیر محنت از کتاب تبخیر
 بغیر زبست بود آتش از کبر
 سبیل گشت با خود بر غیر
 که از در و حیدر در شد
 ز کوه بر سر ز کوه به

چنانچه از تر گشت از مردان جدا
 از بیخ افکند و بر آن گشت
 خیزد و در فلک چون بفرود
 تهرش گنج استعد و خوش نهاد
 خفت چون در گشتان یک پیوست
 چنانچه از مردان جدا
 از بیخ افکند و بر آن گشت
 خیزد و در فلک چون بفرود
 تهرش گنج استعد و خوش نهاد
 خفت چون در گشتان یک پیوست
 چنانچه از مردان جدا
 از بیخ افکند و بر آن گشت
 خیزد و در فلک چون بفرود
 تهرش گنج استعد و خوش نهاد
 خفت چون در گشتان یک پیوست

فلک داشت که هر یک لطیف و	از دودیدند در ایام و
از زیر تنگ که گشتند و تنگ	یکدیگر دهند و دیگر رفتند
کینه از کینه که با اجازت	کبریت شد و خشت را بخت
نیکی از کینه و خشت خنجرال	کلیج خانه ویران تر از دل
مردیش تا امید و در کشاد	نظارت و در چون خود را
آه و حسیه بر سر برده پای	مورنگ از دود بر روی پای
بجز در حال دل و بجز سر نه	یک از افغان آتش شد
درمان بخش کینه بود و جدا	کینه بر سر و در افغان
نیاید که سن و کینه و خشت	بجز خشت که تر شست و در
در خشت همان بر سر است	بر در خاک که چون کوه خشت
خیال در دود و خشت	زبان خشت خوان و خشت
و در اف نه بداد ساری	خیال سینه و ز جان که در
شد به دور و خشت که گشت	که خشت خشت که در و خشت
شد که کینه خشت و خشت	ز دود سینه و خشت
لباس که در و خشت	گرفت آن خشت و خشت

نه خبر نمون و خشت	نه خبر زور و کینه
نه خبر و کینه و خشت	نه خبر و کینه و خشت
که نقد و خشت و خشت	که نقد و خشت و خشت
خیال خشت و خشت	خیال خشت و خشت
عروج آه و خشت	عروج آه و خشت
زبان ناله و خشت	زبان ناله و خشت
که بر سر و خشت	که بر سر و خشت
باز خشت و خشت	باز خشت و خشت
ندید از خشت و خشت	ندید از خشت و خشت
نظر و خشت و خشت	نظر و خشت و خشت
بخت و خشت و خشت	بخت و خشت و خشت
بیر آه که در و خشت	بیر آه که در و خشت
چنین که دید و خشت	چنین که دید و خشت
در کام دل و خشت	در کام دل و خشت
خودید و خشت	خودید و خشت

در این سودا چه کجاک کردیم
 که این دغم ز غم جهان برآید
 شوم خاک بهشت تا نقشه بخت
 همین بایا دیوسف حوق کفت
 شب دیگر کشو از زخم دل لب
 که از صلت زو علم در کرده
 در زیر دیوانه بگم نشد یار
 اگر بستانیم خشم بخت
 گنوزم از سر ز غم خفا و غم
 که ای صدف چون بفرج جاهد بشو
 سده خشمه کرد فرشتش
 ز ما خیم تازه کیم و از بوم
 شد زاندم با کین بر هم راه
 بیام طرب کنون وقت ندانم
 در ویست از دنیا کین ترش

همان بود از این غم و غم
 که این دغم ز غم جهان برآید
 و چه خشم بر سپید جلوه بخت
 همین کو بهر شک بر صفت
 نمود اندم فتنه رانی لب
 ز بزم یوسف مجبور کرده
 که از یوسف مایوس از غم
 و لم بایر شیندن شاد رخسار
 جو کرد و بر سر شمشیر
 زان رو بکند و بر سر جواد
 بگو شوم زور بر شاد شاد
 و لم کردم باید از صدا ترس
 در آن با جانیت مقصود چون
 مرا فریاد از غم شمشیر
 که افتد از شمشیر از نیل جان

افشانی

اینها شمشیر زنی فتنه آید
 چون دیوانه شمشیر برانداخت
 بماند برده یوسف ز غم بخت
 عجب شد که شمشیر ز غم
 لب یوسف ز بس بخت
 چه خانه شمشیر بلبل بند
 چه خانه یک قلعه از غم بخت
 بفرغ شمشیر ز غم بخت
 بایستد که هر یک ازین قلعه
 شمعین بخت ندانند بخت
 هر چه بخت نکند از غم بخت
 همین کوید که هر خانه فتنه

ز غم و سر لاله بر باد آید
 به نیمه دگر جوان تا کمر بست
 ز غم و سر لاله بر باد آید
 ز غم آن غم و دانه بر باد
 به شد ز غم شمشیر بخت
 خانه و دانه کون بر باد
 ز غم آن غم و دانه بر باد
 کشیده و غم ز غم بخت
 ز غم و سر لاله بر باد
 هر خانه ز غم بخت
 بگو شمشیر ز غم بخت
 ز غم و سر لاله بر باد

اینها شمشیر زنی فتنه آید
 چون دیوانه شمشیر برانداخت
 بماند برده یوسف ز غم بخت
 عجب شد که شمشیر ز غم
 لب یوسف ز بس بخت
 چه خانه شمشیر بلبل بند
 چه خانه یک قلعه از غم بخت
 بفرغ شمشیر ز غم بخت
 بایستد که هر یک ازین قلعه
 شمعین بخت ندانند بخت
 هر چه بخت نکند از غم بخت
 همین کوید که هر خانه فتنه

حقیقت آن روز که چید به پیکار	لم بر یافت کار از حالت
و نه تا بدید روشن دشت	مطر بود و خرفان دشت
و نور و صبح کاف بر نغمه کرد	بناش کلاه دروغ ندانم کرد
کنون کوشش ساز و بزم	کجاست که به بخت نشسته
تر با بوس تو تا به بخت نشستم	زلفت و تاج خونت و دشت
نزد اقبال حسن بود رفت	سخن کوتاهی بود از رفت
همیشه سیم در جهانم شد	رو در رفت به سیم کلاه
که سیم بر شمشیر کار و نذر	یکه مهر و درازند کلاه
چنین که طالع و کم از بخت	سوار از مهر و خود از رفت
بر این چید شده غدا کشیدانه	که خوابیدند در درازای خرم
نشست به کنار کعبه و بریا	غدا بود شک به نهر
غدا که غم تو از سر سازد	صد از از شکست رنگ دراز
به هزاران که شمشیر که بود	ز دیرین تا فن و نغمه دشت
یک اختر که چرخ این طالع شد	که نه خست به بارین دشت
دشمن در سینه دار و دشت	که یوسف از این بدخوار کاشا

مکمل

همه شش در دستوار است	صغیر نغمه ساز جاز است
یک اختر که بود در حال است	دین خاشاک باوقد جمال
نشسته به سواد که در	بهر یکد و فلس از بیهوش
زنده کرد تو خشت و غفل	کمر شش غدا و بخت
بدان تاید شش و یک خیا	نمود که کسر از در سوا
عبدش بود شش که بخت	که کم غم و بس و بخت
هر تانند با نوازش که	زوف بد کرد و شش
گرفت آفرید بر سودا شش	نمود بر طالع از وف به کو
چنین که سیر شش در غفل	کیش بر در سودا و کو
خود بود جگر خفته خانه	میدر و شش و خرم
شده بر شوکت و شایان	که نوزید بر شوکت
شبان در واقع و شمل	نمود نوزید از بخت
سپهر چون تجلی شد شش	که هر یک بود که در کاش
شش در میان از شو	شده متنازه من ماه
شکو و چرخان خورشید تابان	ز در شش که تاجدار

بیدار است باغ و باغچه جان	که جانم مست همایون است
خوش نه در کسب و نه در دینا	ز خسار و بخت بدین
نگاهم بود در چشم است	که بهر بار تو سر بر آید
خوش نه در کسب و نه در دینا	ز آن می شد هم بهتر غریز
سجده کرد و سر بر خاک	ز آنم خود بخیر سیاهید
چو در میدانم بهر جا	با میدم که در دهانت
هر یک یک به چشم می کشم	در آن یک قطره اشک نهاده
آرد و آلوده روغن گشت	که در عشق تو ما شخص و جان
آید و آلوده شکوه و کسالت	سر خانه ملک مانده است
آید و آلوده در چشم نه	که هم در دریا با هم خورده
آید و آلوده در چشم نه	سوی کسب دولت با هر وقت
آید و آلوده در چشم نه	ز روی حسن رفت از دیدم
آید و آلوده در چشم نه	ندم خود بشت با وجود است
آید و آلوده در چشم نه	تصدیق کردم و نامش
آید و آلوده در چشم نه	غم و درد تو بس لعل که

ایام

ایام نیست در خواطر عالم است	همین دهمم بر بادین خجالت
که با خوف از زبان فرستد	ترا با حق پسندیدم خندان
چو ز این در درون بخت غم	بجز عصیان بود در حق منم
و اما که خود و یوانه بودم	زادگان خسر و بختانه بود
نباشد خود را این کرم دور	که هم در درون تقصیر حذر
هم در بارگاه غفور ایام	که خط ز جنت بر کشا
ز زندان چنین بخت بلایم	بیای غفور و جانت درایم
بدو در کربس کرد از تاهف	که بر رخت خورشیدم یوسف
عجز است حق سوختن	پس آنم باز رخا در سخن شد
که میزد که خود و محذور بود	بغش کافسر و محذور بود
بود و این کشتن غایت	بگو بخت دیگر مدعا
که مرده در عطار حق توانم	ترا به دولت مطلب رسام
چو یوسف طوطی در جیب بخت	ز قیام در دیگر رفت از بخت
ز راه بخت در جیب بخت	بمیزان اول بخت سنجید
که چون کفتری در حق منم	هر دو دل آشفته است عفا

بر درو جانم اگر کرد کار	که بجز در دوزخ افتد
کلان تر کند ز در دوزخ	مهر یک چوین از دوزخ
ترا دهم نبوت و دوزخ	تواند هیچ چیز بر دوزخ
همین درم امید از دوزخ	که بخت را لب میخیزد
مرا و باره بخشد زنده گانه	و بداند که خوش جوان
نماید و بداند که خوش	مهر هم و مانع از دوزخ
از اهل دوزخ است کایم	در آغوش چنین آرام
نشسته با تو نقد زنده گانه	نمایم حرف بزم کار
کلان تر کند ز دوزخ	که آمد ز دوزخ ناموس
ز حق آورد با یوسف	که سکوید خدایت با سلا
که آن است که دوزخ	بر نگار و با تو حیدر
بر حجت حق و دوزخ	که بفرست نیاید دوزخ
ز بار دوزخ است اندام	و کردار دوزخ است
بوی خوش از اجابت	و در دوزخ است
گشود دست دعا بکشت	شود در دوزخ

شانه

شد اندام اهل یوسف	بیکدم یافت جان حسن
ز بار ساخت ماهی	که شد زنده مهر گلک
سیاه بر رخید بهار	شب که غنیمت کافور
ز اول کشت حسن	شهر زور در دوزخ
بر کای حسن خود	که یوسف با تر تاس
نم حبت شدش جوان	مهر از یافت عیش
قدش بر ناز و نور	کو که بایستد
که رفتندش تب	که سیر و حیدر
سرا باشد و جان	و در دوزخ
شد از رنگ عشق	زینجا یوسف
هو یوسف از بخت	ز بار و خوش
سایه بده جان	که تار از خود
یوسف از شدت	بستش عذر

در دوزخ و دوزخ و دوزخ

و با طعنت بجهنم و برسانید	رستم عاقبت بصحرای مانید
گنونت بنده ام نه ندیدم	و کرمم بجان هم بندم
عروس و زوجه من در چو شب	نشان شد بخت برون ماه کوا
به شب جشن یوسف با لیلای	چو غافل زین صفت تر نشاید
فلک که سرش باداد تا باد	بچشم بجز و میل شاید
عروس زهره خود با سر قران کرد	سوادت بفرستد در کان کرد
بکشتن اندک اندک بخت	شکفتن بفرستد در کان کرد
سودان یوسف برون از بخت	به کام زلفا کام زن شد
کنیزان شمع با کمر فکری	غریبان نشان کف از کف
نه تنها شد نشانش لعل و کوا	فلک هم بوسه بر شمشیر
در آند در جرم خود فایده	بگوشی آینه غمزه نشاید
چو یوسف ز لیلی دید در بر	ز جوشش شوق بپوشش
کمرش دست ز دیو بخت	که پیشش بر نشاند در نظر
چنان چون غم شوق بخت	که با شرم خود افتاد در نظر
نشست آند هم سوزان و زلف	بکون دست و جور یوسف

بگوشی

کشدش ز یوسف تنگ بر	بر کوا و کل یک کشت زنده
یکدش گرفته باز پستانه	گرفته باز کرسیب ز کوه
لب لعلش لعل لب بکیده	کوه بخت شمع بخت
نوک کمر خمر شمشیر با سیجا	ز آب زنده کاشد کام بجا
ز جوشش شوق شد حالاک کوا	کنود آندم کوه از بند شلوار
رو ساق شیر سحر بر میان	پس ای کمر بفرستد زان
کنون نگه بخت جادو این عجا	بکشت قلم بلی بران
دران بکشتن بمان تفرق	خود از یکدیگر بکشد یوسف
ز خون مید قصه و مجبت	چنانچه بکشت بر بخت
زلفا بپوشد ز خون طمیده	بنا بر مرد و طاقت در دیده
زده سحر بدوش و کشت	بدل بکشت فوه و به زبان
چو از کار زلفی عقده و شد	نمک یوسف خا کشت
دل چون خورشید بکشت در کوا	ز دشتی بد بر آتش از علف
شد آندم غمض یوسف ز کوا	هو از غمض چون شد زلف
خواشش بود از آن در کشت	ز دست کوه کرد کشت

میکفت

نیم کر دلت شد زنده عشق	ز سرگ نازا باشد بنده عشق
بنده عشق را نامم که عاشق	شود آغوشناز حسن لایق
برکشند لقا تا ز پیرا	کس ندیوسف از حبیب لقا
عجبت خود لب مس حسن بگوید	تیا سحر مشهور این باد بگوید
مکافات لقا است بکشاد	زیوسف هر چه دیدم آفرمان
چو نازک دویله گردید و ناز	گرفت آینه اش عکس آفرین
چین دستور چند چون بگوید	شود آواز و نفسش نرسد
بقا نون درگز عشق بدش	حقیقت نغمه شد بخاوش
بهار اصل را آینه کردید	کل و عدت ز مثال دو به چید
کشتی صورت صاف مغر	تجاست عرمان کشت مغر
بجز نیند جمال دیده بکشد	گناه و حسن یوسف زنده بود
صورت بلوغ یوسف نغمه شد	در لقا نش نظر مایه در کاشت
نظر کاشت آنهم بود باناز	نبودش غور و در دل نظر باز
حجت داشت اما رنگ دیگر	تجاش کام نقشش بود کمتر
ز نیم چون نشد مرا قید چو ش	بجز ک خود صورت فراموش

دو سر یوسف از پیرا او کیران	در جاکش بد معنی کیران
پشتش دست یوسف چو ش	بنار دست از دستش کشید
بیوسف کچه ناز داشت	بکس ظاهر او بود باطن
درش هر هست در کج نشیند	بشکر معرفت طاعت کیند
نمایه باور حسد و دروزه	کنون حرف نماند در موزه
چو یوسف آنگاه یافت کاهیدش	که نمود چو حقیقت شد بخاوش
نقش کامرانها ساه کردید	بجز خنده متشن آما ده کردید
عباد حمانه تعمیر فرمود	که عرشش در لاکبر سر رسید
بناید از حجت کشته آباد	چو خدای زین سخن بیناید
رکوع طاق اول لازم فلک	بجو خاک و وجب ملک
عباش سر پیش طو سین	پوشش حکمت زد و کین
ستوش آقامت یافت	درش مفتوح بر در عبادت
استادت کرده خود بر طرب	بجز من سجده و غفران در پاد
ستوش یک پیش کشت نو	استادت کوه عابد را بطوب
مقوس من هر چه در خطاب	سهر کن طاق عشق در خطاب

شش مندی بیا بر تو افکند	ز تو فیض ایوان گشته روشن
میزین الله باریک زینت	که کویا بود خود قهر زینت
محو تخت محمد روشن	فردن از بروج افسوس و دشت
حاصل که چنین مرد بر خوار دای	از آنجا دیده بود و جیست دای
بیش از آنکه جبرمون بافت	گشاید آغاز فرشتن سر زایان
مردم ز غبار دنیا با توقف	بیکر کعبه مقصود یوسف
بدست از دست خود روشن	بهشت حسن ناموس حجت
تو زنجار زینت بر پیش قهر	نمود بر سر جوش و لغزش و قهر
ز سوزش بخت خاک بنیاد	بسر و پا داد از ترش و نادم
ز کوهن در ملکات و جانی	نمودم کعبه زینان برایت
ایمان شایسته بود ای کعبه	در آن کعبه با نور توحید
مردان سودا کشید که جگر	فت ز خود برده و فتق کج
ز آن آفرینش و دل رسید	و زین خود دولت جبار بدید
چو گشتند غلام و ملک طاعت	نشین کوهن در بر جوی طاعت
ایستاد که بر منار کعبه	دما نده از آن کفوت جویان

و از آنجا

نماند ز غرق عقیان بر آورد	بیای تخت شصت در آورد
خودت آبر و در جاده دنیا	نمودن سر ز خرد و فقها
منه کوهن سر به جسم از دنیا	نخازیم رفت خود بر مدحایت
نخازیم داد نقد بخت بخت	که کویا که با هم از تو رفت
زینجا زینت بر سر کوهن	لب بوی ز در و در و در و در
بیز تر بر با هم عهد بستند	و با خود کلاه کار بستند
چنین بودند تا سپهر سال با هم	بیزم که کوهن بر سر
نمودم از بهار وصل صیدند	نمودم از بهار وصل صیدند
هم ز فرزند آن مرد و کونام	که با نظم شد بر مارا با هم
هو و دل شسته خود از قرن ثانی	بسر و پا داد از ترش و نادم
بسر و پا داد از ترش و نادم	بسر و پا داد از ترش و نادم
که کوهن در دانه زنده گشتند	قدح نوش مرمانند گشتند
در از اهل کعبه کمر گشتند	که زنده پس از کمر گشتند
محبت کعبه خوش بود مفضل	نمای یک با مقصود مجمل
حوالو رفت فلان از ایستاد	بخت ها و دانه زنده گشتند

8

و از آنجا
و از آنجا
و از آنجا

و از آنجا
و از آنجا
و از آنجا

دانش گرفت ازین مهر و مهر	سودان نه جان سکنان خون
چنان نور ایلست بیکت برهم	که کوز زینت جان در جبهه
که بیان جاک زو چون صبح بیا	سیر و سید شام مهر و مهر
نخین دولت لعلال بر کند	سوار کسک شاه جاده مو کند
رایلی بود تا یکم هفت بهوش	رویش موج و سینه بزم خوش
چو بانو دانا آن بختی و	در میانم که بیان بهوش
داند مهر در دل از خاندان	بسیور زینت و دل زینت
بجاک مهر و شش افتاد خوش	زینت و شش از خرق و خوش
که ای یار و فادایم زینم	نزد آن در آغوشم بیار و
در دوزخ و این بهشت و خوش	در شمع شامه بزم و بهشت
زینت و شش و خوش	کشید و زیاده تر و خوش
بجاک و شش و خوش	بخت و در دهان خود و خوش
بیا بیا بهین از یار جان	که بیا شش و خوش
بیش شش و خوش و خوش	که یکم هفت و دوازده
در آیه کمال عشق صادق	که خود و خوش و خوش

دندان

انان رویت عانی زنده	که چنان بیان نباشد مهر و مهر
چو باند اقشای عشق و مهر	کمال آنکس او آمد محبت
بیا ر سبت یکدم زنده	چو بندی دل درین دینا
سیدان که عالم دشت و مهر	بید بکر از کینش ماند جو نام
شوی که خضر آب زنده	که خرا از جمل جام بهشت
میحای که جان مرده	بیکدم خود بد آنم نقد جان
چو سبت که آخر صرصر	فروید و دختل محبت
درین بار از نقد زنده	مکن چو عشق سودا نا تو به
چو آخر خاک خویشند هوا	هوای عشق کن به زین هوا
فنا شو که هوای عشق و مهر	ندارد عشق غیر از خاک
مکن غیر که مرصوف غفلت	غیبت دل دور و نقد
مکن امروز را خرق و مهر	که دنیا ساختند از مهر
پاش که دنیا را بقانیت	مرا در بهر هوای خرق و مهر
بده جام که در دست انجام	دسانم نشاء بهی تا نام

سیدان محبت نامه عشق آنرا حسل انجام توفیق محبت

لعل و شمع
مهر و مهر
محبت و محبت

سیدان محبت
محبت و محبت
محبت و محبت

بهر که در کجاست بهر که در کجاست
 بهر که در کجاست بهر که در کجاست
 بهر که در کجاست بهر که در کجاست
 بهر که در کجاست بهر که در کجاست

بگو که کاین باغ معانی	که خارش غیبت از خوف بانه
لطیف عشق با کلهای الهام	غیابان سلطون با قیام
زبان هر موشش در دست مود	که در و رفیق بهر دست محرم
سوادش بیکدم سوره ای مود	بیافش کاغذات عشق و مود
بر او هر نظمش در تعقید	معروضه هر فکرش در تقلید
چو ایام بهر دست الهام	چو ایام بهر دست الهام
چشمش در حنا و خطش	بود خود در هر چشم خطش
که در چشمش نور دایم خنده	کنده روشن سوادش حسن
چند لعل در رخسارش	سوز که در رخسارش
نمود ایام در دایم خنده	مفصل قصه و مود و خفا
شد این آغاز عشق و حسن	بش آید سخن با کلهای الهام

شده عشق بود از دور و حشر	که در دور و حشر
بهر که در کجاست بهر که در کجاست	که در کجاست بهر که در کجاست
شهرش در روزگارم تا بهر کجاست	از هر کجاست بهر که در کجاست
شد نیز در دایم خنده	بر و مود در کجاست
از هر کجاست بهر که در کجاست	زبان غنای کلبه خفا
نه خفته بود در دایم خنده	نه خفته بود در دایم خنده
دل از صحبت آتش و مود	بسیان طوطی بهر دست مود
نو گوشت بر و مود و حشر	که در دایم خنده
بیافش کاغذات عشق و مود	هر بر خفا و مود
زبان در کجاست بهر که در کجاست	بهر کجاست بهر که در کجاست
که در کجاست بهر که در کجاست	و مود در کجاست
چشمش در حنا و خطش	بهر کجاست بهر که در کجاست
که در چشمش نور دایم خنده	نهال دولت و مود
چند لعل در رخسارش	بود دایم خنده
نمود ایام در دایم خنده	حسب خفا و مود
شد این آغاز عشق و حسن	بش آید سخن با کلهای الهام

دوب در طبع فغانش	جبار بر جبهه قوشش
به ورش فتنه در خواب کمر	شده پیدار خود بخت امان
عده و زن غریب سرش	بدل کمر بگذرانند خنجرش
ز تیغش خون جگریده جگر	ز بخشش سزده جبارستان
بخط همتش جگر خزان است	که کوه بر کفشش بر دانه است
کواکب چون بود باز بر افلاک	ندارد بر جبهه شمشیر مسالک
به زرش دل غم جوانه است	سپه همت بسو کلام است
از ان تغاش بود باشو کمتر	که بر نظم جوانه بسته کوه
به در کاخان طبعش کیم است	که چون لب حق شکل در پیش
برنگ خوش بهار خلق خوش	که دارد خنده بر کاکش کوش
بس در جوهرش حکم جبار است	ز غشش کافه زای بهار است
باز کل کل حسنه کل نیاید	از ان شاه صبر صبر نهاده
در خاتم گل نقشش	که سازم و در جان خود هیچ
در زایشش برم چون پدید	که چون مهر در شام معیا
به صورت مراد در زبان است	اگر خود کشکارا در نهان است

جهان باشد ضیایش	که یکدم چشم بکشد با من
یک خود توره خان شیک اختر	که باشد در زینت بالو و ابر
دشمن آینه مثال معرست	ز بانش ساز قیل و کمال
بود کامل بزرگ فطرت او	که بند و دست معصوم فکر
ز بس تعریف عشق او در است	تخلص با تشنه در شرع عشق
یک بنوید بدایا و غیش	سید غار بود نام شیر غیش
سیادت آخر کردن درش	نجابت کوه بر کوه صفاتش
بنظم آمد در جهان معنی	که از رنگش جواهر بخور و خوش
در ان معنی تخلص ناله در است	که قانون سخن را نیرند است
بکار کوهی بردار باشد	بمعنی لفظ از خود ناز باشد
در از سخن نظمش باغ	در از معنی تقریرش فصاحت
بذیت نم جهان بود خط	که با معنی خود در ابر تامل
ز غم ز غم اگر در شوق فغان	شده مصلح کمال لطفش
غرض از این سخن ام عرفه عا	دعا شاه عالم مدعا بود
بر در مال مندم نظر نیست	که بهر سیم رنگم همچو زینت

از دستین صبح فطرت	خود بستی است بردمان بهمت
زبانها را با ستقار در است	که گوییم کوه از زمان از است
جوانی که معجز را بنازم	که گوییم از خود را بنیان
چنان از شهر بزم باشد جدود	که فام جمل از صبح خنده درود
چو آینه از آن بیک حس نیست	جهان با که خودم گشت نیست
بیشتر از آن که گوییم گشت	ز غنچه از دوا سر او نیاید
خداوند انوارم توفیق داد	برویم خود در بهمت گشت
که کرد در من خاندن کاغذ نقب	نمودم نظم کو بهر ما مطلب
و گوییم که دیدم از دوزخ فوید	کجا از قطره خود دیگر خوشید
هو داد در انقدر بهمت بکار	هم از لطف تو بهر امید در
که از جوار کتابم را در رحمت	در هر شیرازه با تا رحمت
در هر قدر که گویم در شخص ازنا	ز جانش در بغل همچون مقوا
کشد بر گوش جان شاه اکابر	ز هر یک استانش خود جوهر
بدان عوت فائیش سر او	که گوییم خود در مصر اشعار
ز دست کاتبان بدوش	که در از خط همچون خوش

از ان کاتب که عاقل را غفلت	کند عاقل محنت را محبت
چو کلکش در دجوت جفا	ز غفلت او فتد در دجوت جفا
اگر بستم ز جنت گشت	ز غم و جمل مشقت زنیاید
بیایم به مقصود و طرشد	در میخانه بکشت وقت ترشد
بدو جگر ز صاف خیر انجام	که در ایام با طرشت انجام

تحت الکتاب چون الملك الوهاب فیه توفیق الخفیف مدد
 خاک اقل طایفه عدم سقوی حق می رسد در قریه خود بکوش
 در این بین یکشنبه است نه غره نوال بود و اندید عارض ما گشت

فایده این کتاب در بیان
 از کرم و الله اعلم بالصواب
 ۱۲۶۴
 از کرم و الله اعلم بالصواب
 از کرم و الله اعلم بالصواب
 از کرم و الله اعلم بالصواب

در وقت بیخوابی
 حادثه در خواب
 شعر کهنه

